[illegible]	[illegible]

[illegible]	منادی اندر نفس [illegible]

قیامت کسی بینی اندر بهشت	که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

بزرگی ناموس و گفتار نیست	بلندی به دعوی و پندار نیست

تواضع سر رفعت افرازدت	تکبر به خاک اندر اندازدت	افرازدت

تکبر مکن با بد اندیش خویش	جراحت مشو مرهم ریش باش

به گردن فتد سرکش تندخوی	بلندیت باید بلندی مجوی

ز مغرور دنیا ره دین مجوی	خدابینی از خویشتن‌بین مجوی

گرت جاه باید مکن چون خسان	به چشم حقارت نظر در کسان

گمان کی برد مردم هوشمند	که در سرگرانیست قدر بلند

از آن نامور تر محلی مجوی   که خوانند خلقت پسندیده خوی

دگر چون نکوهی بر تو کبر آورد   بزرگش نبینی بچشم خرد

تو نیز ار تکبر کنی همچنان   نمایی که پیشت تکبر کنان

چو استاده‌ای در مقام بلند   بر افتاده گر هوشمندی مخند

بسا ایستاده در آمد ز پای   که افتادگانش گرفتند جای

گرفتم که خود هستی از عیب پاک   تعنت مکن بر من عیبناک

یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست   یکی در خرابات افتاده مست

گر این را بخواند که نگذاردش   ور آن را براند که باز آردش

نه مستظهر است این باعمال خویش   نه آن را در توبه بسته است پیش

شنیدستم از راویان کلام   که در عهد عیسی علیه السلام

بکی زندگانی تلف کرده بود / بجهل و ضلالت بر آورده بود
دلیر و سیه نامه و سخت دل / ز ناپاکی ابلیس ازوی خجل
بسر برده ایام بیحاصلی / نیاسوده تا بوده ازوی دلی
سرش خالی از عقل و از احتشام / شکم فربه از لقمهای حرام
بناپاکی دامن آلوده / بنادانستی دوده اندوده
نه پای چو بینندگان راست رو / نه گوشی چو مردم نصیحت شنو
چو سال بد از وی خلایق نفور / نمایان بهم چون مه نو ز دور
هوا و هوس خرمنش سوخته / جوی نیکنامی نیندوخته
سیه نامه چندان تنعم براند / که در نامه جای نوشتن نماند
گنهکار خودرای شهوت پرست / بغفلت شب و روز مخمور و مست
شنیدم که عیسی درآمد ز دشت / بمقصورهٔ عابدی در گذشت

بزیر آمد از غرفه خلوت نشین   بپالیش در افتاد سر بر زمین

شبنگار برگشته اختر ز دور   چو پروانه حیران در آن شمع نور

ز حیرت تامل کنان غم بهار   چو صد ریش در دست مرا یار

خجل زیر لب عذر خواهان بسوز   ز شبها که در غفلت آورد روز

سرشک غم از دیده باران چو میغ   که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ

بر انداختم نقد عمر عزیز   بدست از نکوئی نیاورده چیز

چو من زنده هرگز مبادا کسی   که مرگم به از زندگانی بسی

برست آنکه در عهد طفلی بمرد   که پیرانه سر شرمساری نبرد

گناهم ببخش ای جهان آفرین   که گر با من افتد فبئس القرین

نگون مانده از شرمساری بپشت   روان آب حسرت برو گشته اندر

درون گوشه نالان گنه کار پیر   که فریاد حالم رس ای دستگیر

در آن

بسم الله الرحمن الرحيم

[illegible]

سل كل دبك

لمل ردمك بيا دعل

على	على	[illegible]	[illegible]
على	على	على	[illegible]
على	على	على	[illegible]

[illegible]

وزان نیمه عابد سر پر غرور   ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور

که این مدبر اندر پی ما چراست   نگون بخت جاهل نه درخورد ماست

بگردن در آتش درافتاده   بباد هوا عمر بر داده

چه خیر آمد از نفس تردامنش   که صحبت بود با مسیح و منش

بی غم از طلعت ناخوشش   مبادا که در من فتد آتشش

[illegible] رحمت میسر بهشت   بدوزخ برفتی پی کار خویش

بمحشر که حاضر شود انجمن   خدایا تو با او مکن حشر من

درین بود و وحی جلیل الصفات   درآمد بعیسی علیه الصلوة

که گر عالم است این و گر دین جهول   مرا دعوت هر دو آمد قبول

تبه کرده ایام برگشته روز   بنالید بر من بزاری و سوز

ببیچارگی هر که آمد برم   نیندازمش ز آستان کرم

ازو در گذارم عملهای زشت — بانعام خویش آرمش در بهشت

دگر عار دارد عبادت پرست — که در خلد با وی بود هم نشست

بگو ننگ زو در قیامت مدار — که این را بجنت برند آن بنار

که این را جگر خون شد از سوز و درد — گر او تکیه بر طاعت خویش کرد

ندانست در بارگاه غنی — که بیچارگی به ز کبر و منی

کرا جامه پاکست و سیرت پلید — در دوزخش را نباشد کلید

برین آستان عجز و مسکینی است — به از طاعت خویشتن بینی است

چو خود را ز نیکان شمردی بدی — نمی گنجد اندر خدائی خودی

اگر مردی از مردی خود مگوی — نه هر شهسواری بدر برد گوی

پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست — که پنداشت چون پسته مغزی دروست

ازین نوع طاعت نیاید بکار — برو عذر تقصیر طاعت بیار

چه ... پریشان شوریده بخت — چو زاهد بر خود کند کار زشت

بهر در ... کوش و عبادت و ... — ولیکن میفزای بر مصطفی

... بیرون سپیدی — که اندرون باشد جای سیاه

... از عبادت بر آن ... — که با حق نکو بود با خلق بد

سخن ماند از عاقلان یادگار — ز سعدی همین یک سخن یاد دار

گنهکار اندیشناک از خدای — بسی بهتر از عابد خودنمای

فقیهی کهن جامه تنگدست — در ایوان قاضی بصف برنشست

نگه کرد قاضی در او تیز تیز — معرّف گرفت آستینش که خیز

ندانی که برتر مقام تو نیست — فروتر نشین یا بخدمت بایست

دگر ره چه حاجت به پند کست — همین شرمساری عقوبت بسست

نه هر کس سزاوار باشد بصدر — کرامت بفضلست و رتبت بقدر

به عزت هر آن کو فروتر نشست — بخواری نیفتد ز بالا بپست

بجای بزرگان دلیری مکن — چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن

چو آتش برآورد بیچاره دود — فروتر نشست از مقامی که بود

فقیهان طریق جدل ساختند — لم و لا نسلم دراند اختند

گشادند بر هم در فتنه باز — بلا و نعم کرده گردن دراز

تو گفتی خروسان شاطر بجنگ — فتادند در هم بمنقار و چنگ

یکی بیخود از خشمناکی چو مست — یکی بر زمین میزدی هر دو دست

فتادند در عقده پیچ پیچ — که در حل آن ره نبردند هیچ

کهن جامه اندر صف آخرین — بغرش درآمد چو شیر عرین

بگفت ای صنادید شرع رسول — بابلاغ و تنزیل و شرع و اصول

فقه

مرا نیز چوگان لعبست و گوی	بگفتند اگر نیک داری بگوی
پس آنگه ز نوی عزت نشست	زبان برگشاد و دهنها ببست
دلیلت قوی باید و معنوی	نه رگهای گردن به حجت قوی
به کلک فصاحت بیانی که داشت	به دلها چو نقش نگین برنگاشت
سر از کوی صورت به معنی کشید	قلم بر سر حرف دعوی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین	که بر عقل و طبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجایی رساند	که قاضی چو خر در وحل بازماند
برون آمد از طاق و دستار خویش	به اکرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم	به شکر قدومت نپرداختم
دریغ آیدم با چنین مایه	که بینم ترا با چنین پایه
معرف به دلداری آمد برش	که دستار قاضی نهد بر سرش

غریو از بزرگان مجلس بخاست | که گوئی چنین شوخ چشم از کجاست

نقیبان ز پس پیش بر سو دوید | که مردی بدین وصف صورت که دید

یکی گفت زین وصف شیرین نفس | درین شهر سعدی شناسیم و بس

بر آن صد هزار آفرین کین بگفت | حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت

یکی پادشه زاده در گنجه بود | که دور از تو ناپاک سرپنجه بود

به مسجد در آمد سرایان و مست | می اندر سر و ساتگینی بدست

به مقصوره در پارسایی مقیم | زبانی دلاویز و قلبی سلیم

تنی چند بر گفت او مجتمع | چو عالم نباشی کم از مستمع

چو بی عزتی پیشه کرد آن جوان | شدند آن عزیزان خراب اندرون

چو منکر بود پادشه را قدم | که یارد زد از امر معروف دم

قلم

لطافت کند [illegible] بر روی گل — فرو ماند آواز چنگ از دهل

گرت نهی منکر برآید ز دست — نباید چو بی‌دست و پایان نشست

دگر دست قدرت نداری بگوی — که پاکیزه گردد باندرز خوی

چو دست و زبان را نماند مجال — بهمت نمایند مردی رجال

یکی پیش دانای خلوت نشین — بنالید و مالید سر بر زمین

دمی سوزناک از دلی با خبر — قوی‌تر که هفتاد تیغ و تبر

برآورد مردی جهاندیده دست — چه گفت ای خداوند بالا و پست

خوش است این پسر وقتش از روزگار — خدایا همه وقت او خوش بدار

کسی گفتش ای قدوهٔ راستی — برین بد چرا نیکویی خواستی

چو بدعهد را نیک خواهی ز دهر — چه بد خواستی بر سر خلق شهر

چنین گفت بینندهٔ تیزهوش — چو سرّ سخن در نیابی خموش

[illegible]

بطاعات مجلس بیاراستم — ز دادآفرین توبه‌اش خواستم

بمکر

که هرگه که باز آید از خوی زشت — بعیبش رسد جاودان در بهشت

بجز آیین ورزش عیش مدام — بترک اندرش عیشهای مدام

حدیثی که مردی سخن ساز گفت — کسی ز آنچنان با ملک باز گفت

ز رعد آب در چشمش آمد چو میغ — ببارید بر چهره سیل دریغ

بپیران شوق اندر دلش برفروخت — حیا دیده بر پشت پایش بدوخت

بر نیکمرد فرستاد کس — در توبه کوبان که فریادرس

قدم رنجه فرمای تا سر نهم — ز سر جهل و ناراستی برنهم

دو رویه ستادند بر در سپاه — سخن پرور آمد در ایوان شاه

شکر دید و عناب و شمع و شراب — ده از نعمت آباد و مردم خراب

بیفتاد سرخوش

یکی غایب از خود یکی نیم مست — یکی شعرگویان صراحی بدست

ز

دستی بپا آورد مطرب خوش / زند بر رخ آواز ساقی ترش

حریفان ز غرقاب از می لعل رنگ / سر ساقی از خواب در بر چو چنگ

نبود از ندیمان کردن فراز / بجز نرگس آنجا کسی دیده باز

دف و چنگ با یکدگر سازکار / بر آورده زیر از میان لاله زار

نبود در هم شکسته نورد / مبدل شد آن عیش صافی بدرد

شکستند چنگ و گسستند رود / بدر کرد گوینده از سر سرود

پیمانه در سنگ بر دف زدند / کدو را نشاندند گردن زدند

می لعل گون از بط سرنگون / روان همچنان کز بط کشته خون

خم بستن خمره را چه بود / در آن فتنه دختر بند لخت بود

شکم تا ناف شق دریدند تنگ / قدح را بر چشم خونین ز رنگ

نبود تا سنگ صحن سرای / بکندند کردند لو باز جای

ز گلگونهٔ خمر یاقوت فام بشستن نمی شد ز روی رخام

عجب نیست بالوعه گر شد خراب که خورد اندران چند روزی شراب

دگر هر که بربط گرفتی بکف قفا خوردی از دست مردم چو دف

اگر فاسقی چنگ بردی بدوش بمالیدی اورا چو طنبور گوش

جوان از سر کبر و پندار مست چو پیران بکنجی عبادت نشست

پدر بارها گفتش ای بوالهول که شایسته رو باش و پاکیزه قول

جفای پدر دید و زندان و بند چنان سودمندش نیامد که پند

گرش سخت گفتی سخنگوی سهل که بیرون کن از سر جوانی و جهل

خیال غرورش بر آن داشتی که درویش را زنده نگذاشتی

سپر نفکند شیر غران بجنگ نیندیشد از تیغ بران پلنگ

بنرمی ز دشمن توان کند پوست چو با دوست سختی کنی دشمن اوست

چو بشنید کین بحث روبه نکرد	که عانک ناب بر سر نخورد

نگفتم درشتی مکن با اسیر	چو بینی که سنجیده گوید سهل گیر

به اخلاق با هر که بینی بساز	اگر زیردستی و اگر سرفراز

که این گردن از نازکی برکشد	به گفتار خوش وان سر اندر کشد

به شیرین زبانی توان برد گوی	که پیوسته تلخی برد تندخوی

تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر	ترش روی را گو به تلخی بمیر

۹

حکایت

شکرخنده انگبین می‌فروخت	که دلها ز شیرینیش می‌بسوخت

نباتی میان بسته چون نیشکر	بر او مشتری از مگس بیشتر

گر او زهر برداشتی فی المثل	بخوردندی از دست او چون عسل

گرانی نظر کرد در کار او	حسد برد بر روز بازار او

دگر روز شد گرد گیتی روان — عسل بر سر و سرکه بر ابروان

بسی گشت فریادخوان پیش و پس — که ننشست بر انگبینش مگس

شبانگه چو نقدش نیامد بدست — بدل تنگ روی بکنجی نشست

چو عاصی ترش کرده روی از وعید — چو ابروی زندانیان روز عید

زنش گفت بازی کنان شوی را — عسل تلخ باشد ترش روی را

بدوزخ برد مرد را خوی زشت — که اخلاق نیک آمده از بهشت

برو آب گرم از لب جوی خور — نه جلاب سرد ترش روی خور

حرامت بود نان آنکس چشید — که چون سفره ابرو بهم درکشید

مکن خواجه بر خویشتن کار سخت — که بدخوی باشد نگونسار بخت

گرفتم که سیم و زرت چیز نیست — چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت

شنیدم که فرزانهٔ حق‌پرست　　گریبان گرفتش یکی رند مست

از آن تیره‌دل مرد صافی‌درون　　قفا خورد و سر برنکرد از سکون

یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز　　تحمل دریغ است ازین بی‌تمیز

شنید این سخن مرد پاکیزه‌خوی　　بدو گفت ازین نوع دیگر مگوی

درد مست نادان گریبان مرد　　که با شیر جنگی سگالد نبرد　　در بدست

ز هشیار عاقل نزیبد که دست　　زند در گریبان نادان مست

هنرور چنین زندگانی کند　　جفا بیند و مهربانی کند

حکایت

سگی پای صحرانشینی گزید　　بخشمی که زهرش ز دندان چکید

شب از درد بیچاره خوابش نبرد　　بخیل اندرش دختری بود خرد

پدر را جفا کرد و تندی نمود　　که آخر ترا نیز دندان نبود

بس از گریه بر روی پراکنده روز ❊ بخندید کای ماه مجلس فروز

ترا گر چه زور سلطنت بود بیش ❊ دریغ آمد از کام دندان خویش

محالست کز تیغ بر گردنم ❊ که دندان بپای سگ اندر برم

سگان را طبیعت شود بدرگی ❊ ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت

بزرگی هنرمند آفاق بود ❊ غلامش نکوهیده اخلاق بود

ازین خفرقی موی کالیده‌ای ❊ بدی سرکه بر روی مالیده‌ای

چو ثعبانش آلوده دندان بزهر ❊ گرو برده از زشت رویان شهر

مدامش بروی آب چشم از سبل ❊ دویدی ز بوی پیاز از بغل

گره وقت پختن بر ابرو زدی ❊ چو پختند با خواجه زانو زدی

دمادم بنان خوردنش هم نشست ❊ وگر مردی آبش ندادی بدست

نکرد

بگفت اندرون کار کردی به چوب | شب و روز زن خانه در کند کوب

گهی خاک و خس در ره انداختی | گهی ماکیان در چه انداختی

ز سیمایش وحشت فراز آمدی | نرفتی بکاری که باز آمدی

کسی گفت زین بنده بدخصال | چه خواهی ادب یا هنر یا جمال

نیرزد وجودی بدین ناخوشی | که جورش پسندی و بارش کشی

...ست بنده خوب نیکوسیر | بدست آرم این را به نخاس بر

وگر یک پشیز آورد سر مپیچ | گرانست گر راست خواهی به هیچ

شنید این سخن مرد نیکونهاد | بخندید کای یار فرخ نژاد

بدست این پسر خوی ناخوش ولیک | مرا زو طبیعت شود خوی نیک

اگرچه بدین زشت است این غلام | مرا عبرت باشد از وی تمام

چو زو کرده باشم تحمل بسی | توانم جفا بردن از هر کسی

[illegible]

تحمل چو زهرت نماید نخست ... ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت

کسی راه معروف کرخی بجست ... که بنهاد معروفی از سر نخست

شنیدم که مهمانش آمد یکی ... ز بیماریش تا بمرگ اندکی

سرش موی و رویش صفا ریخته ... بموئیش جان در تن آویخته

شب آنجا بیفکند بالش نهاد ... روان دست در بانگ و نالش نهاد

نه خوابش گرفتی شبان یک نفس ... نه از دست فریاد او خواب کس

نهادش پریشان و طبعی درشت ... نمردی و خلقی بحجت بکشت

ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز ... گرفتند ازو خلق راه گریز

ز دیار مردم در آن بقعه کس ... همان ناتوان ماند و معروف و بس

شنیدم که شبها ز خدمت نخفت ... چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت

برنج

[illegible] شکر آورد خواب | که چند آورد مرد آشفته تاب
یکی شب ز جانش به سختی گرفت | مسافر پراکنده گفتن گرفت
که زنهار ازین نسل ناپاک باد | که این جمله ناموس و زرقند و باد
پلید اعتقادان پاکیزه پوش | فریبنده و پارسایی فروش
سخنهای منکر به معروف گفت | که یکدم چرا غافل از وی بخفت
چه داند لت انبانی از خواب مست | که بیچاره دیده بر هم نبست
فرو خورد شیخ این حدیث از کرم | شنیدند پوشیدگان حرم
یکی گفت معروف را در نهفت | شنیدی که درویش نادان چه گفت
برو زین سپس گو سر خویش گیر | گرانی مکن جای دیگر بمیر
نکویی و رحمت به جای خود است | ولی با بدان نیکمردی بد است
سر سفله را گو بر بالش منه | سر مردم آزار در سنگ به

مکن با بدان نیکی ای نیکبخت ،، که در شوره نادان نشاند درخت

کرم پیش نامردمان کم مکن   نگویم مراعات مردم مکن   کرم پیشه با مردم کم مکن

با خلاق نرمی مکن با درشت   که سگ را نمالند چون گربه پشت

گر انصاف خواهی سگ حق شناس   به از آدمی زادهٔ نا سپاس

ببرف آب رحمت مکن بر خسیس   مکافات چو کردی رنج لولیس

ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس   مکن پیچ رحمت بر آن هیچکس

چو بانو نبد قصه این ملامت بکرد   برآمد خروش از دلی نیکمرد

جوابش چنین گفت معروف کرخ   که بیچاره مینالد از جور چرخ

بخندید گفتای دلارام جفت   پریشان سخن زین پریشان که گفت

جفای چنین کس ببایدم شنید   که نتواند از درد شب آرمید

چو خود را قوی حال بینی و خوش   بشکرانه باری ضعیفان بکش

[illegible] بماند ز خویش مرا خوش اندر دلی خویشتن آمد خوش

[illegible] صورتی چون طلسم بمیری و واماند سیم و جسیم

که گر پروری ای درخت کرم بری بیگمانی خوری لاجرم

نپنداری که بر کرم زرت ایست بجز کور معروف معروف نیست

بدولت کسانی سر افراختند که تاج تکبر در انداختند

تکبر کند مرد حشمت پرست نداند که حشمت بحلم اندرست

حکایت

طمع برد شوخی بصاحب دلی نبود آن زمان در میان حاصلی

کمربند و دستش تهی بود پاک که زر بر فشاندی بر رویش چو خاک

برون تاخت خواهنده خیره روی نکوهیدن آغاز کردش بکوی

که زنهار ازین کژدمان خموش پلنگان درنده صوف پوش

[illegible]

عباد بالفتح والتشدید جمع عابد و عبادا بلال بالکسر نام موذن حضرت رسول صلی الله علیه وسلم که از طایفهٔ حبش بود و معلوم ... بجای بالا لانه واقع شده غالبا این از تحریف ناسخان است که کلمهٔ بلالانه را که بالام ... لفظ ... و ... باشد ... تصور نموده اند و شایع تحقیق شد تعجب این است که کفته که اکثر سلطان ... شکر ...

که چون کربه زانو بدل برنهند	وکر صید بشد چو سک بر جهند
سپید و سیه پاره بر دوخته	به لوس نهان زر اندوخته
سوی مسجد آیند رزدوکان شید	که در خانه کمتر توان کرد صید
ره کاروان شیر مردان زنند	ولی جامهٔ مردم ایشان کنند
زی جو فروشان کندم نمای	جهان کرد شبکوک خرمن کدای
همین در عبادت که پیر زدست	که در رقص و حالت جوانند و چست
چرا کرده باید نماز از نشست	چو در رقص بر می توانند جست
عصای کلیمند بسیار خوار	بظاهر چنین زرد لاغر نزار
نه پرهیزکار و نه دانشورند	همین بس که دنیا بدین میخرند
عبای بلالانه در تن کنند	بدخل حبش جامه زن کنند
بجز خواب پیشین نبالیدن سحر	...

... و مخصوص است بکلیم و نیز کلمهٔ حبش ... مناسب نباشد ...

مراد از خواب پیشین قیلوله است و این سنت زشت نه مینی ... ایشان اثر ... که اراده قیام شب دارد وقت آن میانه روز است چون آفتاب نزدیک ... قیلوله ... دماغ و موجب نیابت عقل است و ...

کلاهی که گفته از فرنگ | چو زنبیل در و دیوار نقاش رنگ

خواهم در این وصف بیان پیش | که نشنفت بود سیه خویش گفت

فردوسی گفت زین شیوه نادیده | نبیند هنر دیده شب پره‌ای

یکی کرد این ابروی بی لب | چه غم دارد از آبروی کب

رسیدی با شیخ این سخن نقل کرد | اگر راست پرسی نه از عقل کرد

نبردی در فضا عیب من کرد | بترزد و فرسنی که آورد و گفت

یکی تیری افکند در ره فتاد | وجودم [illegible] زرد رنجم نداد

تو برداشتی آمدی سوی من | همی در زنان آمدی به پهلوی من

ببند به صاحبدلی نیکخوی | که سهلست زین صعبتر گو بگوی

هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست | از آنها که من دانم از صد یکیست

زند روی گمان بر من آنها که گفت | من از خود بیقین می شناسم که هست

دریغا سال چون ست اما دو سال   کجا دانم عیب چندین سال

الا یا من آن کس که عیب من   نداند بجز عالم الغیب من

ندیدم چنین نیک بنیاد کس   که بنداشت عیب من آمد و بس

بمحشر گواه گناهم گر اوست   ز دوزخ نترسم که کارم نکوست

گرم عیب گوید بداندیش من   بیا گو ببر نسخه از پیش من

کسان مرد راه خدا بوده اند   که برجاس تیر بلا بوده اند

کلاه تکبر بینداختند   بتاج معانی سر افراختند

زبون باش تا پوستینت درند   که صاحبدلان بار شوخان برند

گر از خاک مردان سبوئی کنند   بسنگ ملامت و داش بشکنند

از آن همنشین تا توانی گریز   که مر فتنه خفته را گفت خیز

حکایت

ملک صالح از پادشاهان شام ... برون آمدی صبحدم با غلام

که صاحب‌نظر بود و درویش‌دوست ... هر آن کین دو دارد ملک صالح اوست

بگشتی در اطراف بازار و کوی ... برسم عرب نیمه بربسته روی

دو درویش در مسجدی خفته یافت ... پریشان دل و خاطر آشفته یافت

شب سردشان دیده نابرده خواب ... چو حربا تأمل کنان آفتاب

یکی زان دو می‌گفت با دیگری ... که گر روز محشر بود داوری

گر این پادشاهان گردن فراز ... که در لهو و عیش‌اند در کام و ناز

درآیند با عاجزان در بهشت ... من از گور سر برندارم ز خشت

بهشت برین ملک مأوای ماست ... که بند غم امروز در پای ماست

همه عمر ازینان چه دیدی خوشی ... که در آخرت نیز زحمت کشی

اگر صالح آنجا بدیوار باغ ... برآید بکفشش بدرم دماغ

چو مرد این سخن گفت صلح اختیار	دگر بودن آنجا مصلحت ندید
دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب	ز چشم خلایق فرو شد بخواب
روان برد کس تا فرستاد و خواند	به هیبت نشست و بحرمت نشاند
بر ایشان ببارید باران جود	فرو شست گرد ذل از وجود
پس از رنج سرما و باران و سیل	نشستند با نامداران خیل
گدایان بی جامه شب کرده روز	معطر کنان جامه بر عود سوز
یکی گفت ز اینان ملک را نهان	که ای حلقه در گوش حکمت جهان
پسندیدگان در بزرگی رسند	ز ما بندگانت چه آمد پسند
شهنشه ز شادی چو گل بر شکفت	بخندید در روی درویش گفت
ترا عفو کردم از آن داوری	که بختا کشیدی بر دلم آوری
من آنکس نیم کز غرور حشم	ز بیچارگان روی درهم کشم

[illegible]

[illegible] سر [illegible] بهشت   که گر کارسازی کنی در بهشت

من نامردی کردم در صلح باز   تو فردا مکن در بر رویم فراز

چنین دادگر مقبلی پیش گیر   شرف بایدت دست درویش گیر

بر از شاخ طوبی کسی برنداشت   که امروز تخم سعادت نکاشت

ارادت نداری سعادت مجوی   بچوگان خدمت توان برد گوی

ترا کی بود چون چراغ التهاب   که از خود پری همچو قندیل آب

وجودی دهد روشنایی بجمع   که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت

یکی در نجوم اندکی دست داشت   ولی از تکبر سری مست داشت

بر کوشیار آمد از راه دور   دلی پر ارادت سری پر غرور

خردمند از او دیده بر دوختی   یکی حرف در وی نیاموختی

چو بی بهره عزم سفر کرد باز ‌ ‌ ‌ بدو گفت دانای گیلان براز
تو خود را گمان برده پر خرد ‌ ‌ ‌ انائی که پر شد دگر چون برد
ز دعوی پُری زان تهی میروی ‌ ‌ ‌ تهی آی تا پر معانی شوی
ز هستی تهی آ سعدی صفت ‌ ‌ ‌ تهی گرد و باز آی پر معرفت

حکایت

بخشم از ملک بنده سر بتافت ‌ ‌ ‌ بفرمود جستن کسش در نیافت
چو باز آمد از راه خشم و ستیز ‌ ‌ ‌ بشمشیر زن گفت خونش بریز
بخون تشنه جلاد نامهربان ‌ ‌ ‌ برون کرد دشنه چو تشنه زبان
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش ‌ ‌ ‌ خدایا بحل کردمش خون خویش
که پیوسته در نعمت ناز و کام ‌ ‌ ‌ در اقبال او بوده‌ام شادکام
مبادا که فردا بخون منش ‌ ‌ ‌ بگیرند و خرم شود دشمنش

دوستکام

[illegible] آمد بگوش — دگر دیگ خشمش نیامد بجوش
[illegible] — خداوند رایت شده [illegible]
[illegible] — رساندم برتبش بدان پایگاه
[illegible] — جوابت بر آتش مرو کرم
[illegible] — که نرمی کند تیغ برنده کند
[illegible] — بپوشند خفتان صد توی حریر

۵۶

[illegible] ژنده پوش — یکی را بباخ سگ آمد بگوشت
[illegible] سگ آنجا چرا — درآمد که در دلش صالح کجاست
[illegible] — بجز عارف آنجا دگر کس ندید
[illegible] آغاز کرد — که نرم آمدش گفت این ماند کرد

[illegible]

جنیدا درون عارف آمد پای — بگفت برنجم پائی سرای

چو بیناست چشمای دیده روشنم — که باید سگ آزاد کردن تنم

چو دیدم که بیچاره می‌خورد — بنادم ز سر کبر و رای خرد

چو سگ پرورش بانگ کردیم — پریشان تر از سگ ندیدم

چه خواهی که در قدر والا رسی — ز شیب تواضع بالا رسی

درین حضرت آنان گرفتند صدر — که خود را فروتر نهادند قدر

چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد — بمهر آسمانش بعیوق برد

چو سیل اندر آمد بهول و نهیب — فتاد از بلندی بسر در نشیب

حکایت

گروهی برآنند ز اهل سخن — که حاتم اصم بود باور مکن

برآمد طنین مگس بامداد — که در چنبر عنکبوتی فتاد

مگس

بهشت ... مزاج کی بود ... جدا است ... بود

یکی ... الا ای ... که ای پای بند طمع ... [illegible]

شبی ... شهد ... که در کوشش ... دام بازت و بند

یکی گفت ای ... اهل رای عجب ... ایزد ... [illegible]

مگس را چو در حلق کردی خورش که مارا به دشواری آید بگوش

نوا آمد ... بانگ مگس ... [illegible]

جفا پیشگان کشتن ای نیک‌خوی ... که گفتار باطل ... بگوش

کسی ... با ما به خلوت در اند مرا عیب پوشند و ثنا گسترند اند

چو ... اخلاق دون کنند سیم در طبعم نگون زبون شود

ورای ... نشینم ... مگر از تکلف مبرا شوم

چو ... دانند اهل نشست بگویند نیک و بدم هرچه هست

[illegible]

اگر نه شنیدن نباید خموشم · نه کردار بد دامن اندر کشم

بخیل ستایش فراهم مشو · چو حاتم اصم باش عیب شنو

[illegible]

حکایت

عزیزی در اقصای تبریز بود · که همواره بیدار شب خیز بود

شبی دید جایی که دزدی کمند · بپیچید و بر طرف بامی فکند

کسان را خبر کرد و آشوب خاست · ز هر جانبی مرد با چوب خاست

چو نامرد آواز مردم شنید · میان خطر جای بودن ندید

نهیبی از آن گیرودار آمدش · گریزی بوقت اختیار آمدش

ز رحمت دل پارسا موم شد · که شب دزد بیچاره محروم شد

بتاریکی از پی فراز آمدش · براه دگر پیش باز آمدش

که یارا مرو کاشنای توام · بمردانگی خاک پای توام

[illegible]

اگر

گرت [illegible] بحکم و کرم بجایی که میدانمت ره برم

[illegible] چو تو کس که خنک آوری بر دو نوبت [illegible]

یکی پیش خصم آمدن مردوار ره این جان [illegible]

[illegible] غلام توام [illegible] تو ام

گرت رای باشد بحکم و کرم بجای که میدانمت ره برم

سرایست کوتاه و در بسته سخت نه پندارم آنجا خداوند رخت

کلوخی دو بالای هم بر نهیم یکی پای بر دوش دیگر نهیم

بچندانکه در دست افتد بساز ازان به که گردی تهیدست باز

بدلداری و چاپلوسی و فن کشیدش سوی خانه خویشتن

جوانمرد شب رو فرا داشت دوش بکتفش برآمد خداوند هوش

بغلطاق و دستار و رختی که داشت ز بالا بدامان او در گذاشت

وزانجا برادر دعا کرد و زد　　ثواب الجوانان بیابی مزد

بدو جست ناخوب و رندی دغل　　دوان خانه باز آمد از دربغل

دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد　　که سرگشته را هم آمد مراد

چنینی که بر کس ترحم نکرد　　ببخشود بر روی دل نیکمرد

عجب نامید از سیرت بخردان　　که نیکی کنند از کرم با بدان

در اقبال نیکان بدان میزیند　　اگرچه بدان اهل نیکی نیند

حکایت

یکی با چو سعدی دل ساده بود　　که با ساده رویی در افتاده بود

جفا بردی از دشمن سخت گوی　　ز چوگان سختی بخستی چو گوی

ز کس چین در ابرو نینداختی　　ز یاری به تندی نپرداختی

یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست　　خبر زین همه سیلی و سنگ نیست

تن

[illegible]

[illegible] دونان گشته ... ز دشمن تحمل به یونان کند

[illegible] که گویند بازی مردی نداشت

چو دشمن ... [illegible] ... جدایی که شاید نوشتن بزر

[illegible] ... پرست ... [illegible] ... کین کس ...

چو وقت گل بلبل از عشق ... چو بگذشت بر عارض ...

گر این مرغ دستان بپرداختی به پیکار دشمن نپرداختی

گر از هستی حق خبر داشتی همه خلق را نیست پنداشتی

شنیدم که لقمان سیه فام بود نه تن پرور و نازک اندام بود

یکی بنده خویشتن پیش کش ... [illegible] ...

... میان مردمان ... لقمان جواب داد که ... [illegible]

جفا دید با جور و قهرش بساخت به سالی سرایی ز بهرش بساخت

چو پیش آمدش بنده رفته باز ز لقمانش آمد نهیبی فراز

به پایش درافتاد و پوزش نمود بخندید لقمان که پوزش چه سود

به سالی ز جورت جگر خون کنم به یک ساعت از دل به در چون کنم

ولیکن ببخشایم ای نیکمرد که سود تو ما را زیانی نکرد

تو آباد کردی شبستان خویش مرا حکمت و معرفت گشت بیش

غلامیست در خیلم ای نیکبخت که فرمایمش وقتها کار سخت

دگر ره نیازارمش سخت دل چو یاد آیدم سختی کار گل

هر آنکس که جور بزرگان نبرد نسوزد دلش بر ضعیفان خرد

گر از حاکمان سختت آید سخن تو بر زیردستان درشتی مکن

نکو گفت بهرام شه با وزیر که بر زیردستان سختی مگیر

حکایت

شنیدم که مردی غم نان نخورد | سگی دید افتاده دندان سپید

نه نیروی سر پنجه شیر گیر | فرو مانده عاجز چو روباه پیر

پس از غرم و آهو گرفتن پلنگ | لگد خوردی از گوسپندان حی

چو مسکین بی طاقتش دید و ریش | بدو داد یک نیمه از زاد خویش

شنیدم که می‌گفت و خون می‌گریست | که داند که بهتر ز ما هر دو کیست

بظاهر من امروز ازو بهترم | دگر تا چه راند قضا بر سرم

گرم پای ایمان نلغزد ز جای | بسر برنهم تاج عفو خدای

وگر کسوت معرفت در برم | نماند بسیار ازو کمترم

که سگ با همه زشت نامی چو مرد | مر او را به دوزخ نخواهند برد

ره اینست سعدی که مردان راه | بعزت نکردند در خود نگاه

ازان بر ملائک شرف داشتند   که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت

یکی بربطی در بغل داشت مست   به شب بر سر پارسایی شکست

چو روز آمد آن نیکمرد سلیم   بر سنگدل برد یک مشت سیم

که دوشینه معذور بودی و مست   ترا و مرا بربط و سر شکست

مرا به شد آن زخم و برخاست بیم   ترا به نخواهد شد الا به سیم

ازان دوستان خدا بر سرند   که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت

شنیدم که در خاک وخش از مهان   یکی بود در کنج خلوت نهان

مجرد به معنی نه عارف به دلق   که بیرون کند دست حاجت به خلق

[illegible] در دیگران بسته بر روی او

زبان

[illegible] وخش

[illegible] کرد — درشتی به بد گفتن نیکمرد

که زنهار ازین مکر دستان و ریو — بجای سلیمان نشستن چو دیو

دمادم بشویند چو گربه روی — طمع کرده در صید موشان کوی

ریاضت کش از بهر نام و غرور — که طبل تهی را رود بانگ دور

همی گفت و خلقی برو انجمن — بر ایشان تفرج کنان مرد و زن

شنیدم که بگریست دانای وخش — که یارب مر این بنده را […] بخش

دگر راست گفت ای خداوند پاک — مرا توبه ده تا نگردم هلاک

اگر ابلهی شنگ را گنده گفت — تو مجموع باش او پراکنده گفت

پسندم آمد از عیب جوی خودم — که معلوم من کرد خوی بدم

گر آنی که دشمن بگوید مرنج — دگر نیستی گو برو باد سنج

اگر می رود بی این سخن — چنین است گو گنده مغزی مکن

[illegible]

بگرد حرکه مند روشن ضمیر — زبان بد و دشمن بهنگامه گیر

چه گویم نه عقلت و رای خرد — که دانا فریب مشعبد خورد

بس کار خویش آنکه عاقل نشست — زبان بد اندیش بر خود ببست

تو نیکو روش باش تا بدسگال — بنقص تو گفتن نیابد مجال

چو دشوارت آید ز دشمن سخن — دگر هرچه دشوارت آید مکن

جز آنکس ندانم نکوگوی من — که روشن کند بر من آهوی من

کسی مشکلی برد پیش علی — مگر مشکلش را کند منجلی

امیر عدو بند مشکل گشای — جوابش بگفت از سر عقل و رای

شنیدم که شخصی در آن انجمن — بگفتا چنین نیست یا ابوالحسن

نرنجید ازو حیدر نامجوی — بگفت ار تو دانی ازین به بگوی

حیدر بفتح یکم و سیوم شیر درنده و لقب امیرالمومنین [illegible]

[illegible]

گفت ... [illegible] ... [illegible]

قائل گفت اول ... شب و فاعل گفت ثانی علی رضی الله عنه

نپسندید ... مردان ... جواب ... گرمن ... صواب

مصراع دوم مقول ... [illegible] ... مقول ثانی

... گفت ... [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

... بارگه عاشق ... [illegible]

گرمن ... آبروی ... مکن ... [illegible]

کی رکاب ... در سر ... شود ... سپاه ... حق ... شود

... [illegible] ... نشانی ... [illegible]

... دریای ... [illegible] ... صبای ... [illegible]

... [illegible] ... خار ... بروید گل و بشکفد نوبهار

مرا ... [illegible] ... در ... بینی از خویشتن ... [illegible]

[illegible]

133

بچشم کسان برنیاید کسی | که از خود بزرگی نماید بسی
مگو تا بگویند شکرت هزار | چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت

گدائی شنیدم که در تنگنای | نهادش عمر پای بر پشت پای
ندانست بیچاره درویش کوست | که رنجور دشمن نداند ز دوست
برآشفت بر وی که کوری مگر | چنین گفت سالار عادل عمر
نه کورم ولیکن خطا رفت کار | ندانستم از من گنه در گذار
چه منصف بزرگان دین بوده‌اند | که با زیردستان چنین بوده‌اند
فروتن بود هوشمند گزین | نهد شاخ پر میوه سر بر زمین
بنازند فردا تواضع کنان | نگون از خجالت سر سرکشان
اگر می بترسی ز روز شمار | از آن کز تو ترسد خطا در گذار

همی

[illegible]

حکایت

یکی خوب کردار خوش‌خوی بود
که بدسیرتان را نکوگوی بود

به خوابش کسی دید چون درگذشت
که باری حکایت کن از سرگذشت

دهان برگشاد چون گل باز کرد
چو بلبل به صوتی خوش آغاز کرد

که بر من نکردند سختی بسی
که من سخت نگرفتمی با کسی

شبی زیت فکرت همی سوختم
چراغ بلاغت برافروختم

پراگنده گویی حدیثم شنید
جز احسنت گفتن طریقی ندید

هم از خبث نوعی در آن درج کرد
که ناچار فریاد خیزد ز درد

که فکرش بلیغست و رایش بلند
درین شیوه زهدست و طامات و پند

ز نعمت گو بالد دگر کران | کاین شیوه ختم است بر دیگران
ندانند که ما را سر جنگ نیست | وگرنه مجال سخن تنگ نیست
توانم که تیغ سخن برکشم | جهانی سخن را قلم درکشم
بیا تا درین شیوه چالش کنیم | سر خصم را سنگ بالش کنیم

سعادت به بخشایش داورست | نه در چنگ و بازوی زورآورست
چو دولت نبخشد سپهر بلند | نیاید به مردانگی در کمند
نه سختی رسد از ضعیفی به مور | نه شیران به سرپنجه خوردند و زور
چو نتوان بر افلاک دست آختن | ضرورست با گردشش ساختن
گرت زندگانی نبشتست دیر | نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر
وگر در حیاتت نماندست بهر | چنانت کشد نوشدارو که زهر

[illegible]

حکایت [illegible]

چنین یاد دارم که سقای نیل	نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند	بفریاد خواهان باران شدند
گرستند و از گریه جویی روان	نیامد مگر گریهٔ آسمان
بذوالنون خبر برد ازیشان کسی	که بر خلق رنجست و سختی بسی
فرو ماندگانرا دعایی بکن	که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت	بسی بر نیامد که باران بریخت
خبر شد بمدین پس از روز بیست	که ابر سیه دل بر ایشان گریست
سبک عزم باز آمدن کرد پیر	که پر شد ز سیلان بهاران غدیر
بپرسید زو عارفی در نهفت	چه حکمت درین رفتنت بود گفت

[illegible]

[illegible] / [illegible]

چنین گفت اندیشه گردم بسی / پریشان تر از [illegible] بسی

بگفتم بیا و اگر دشمن من / [illegible] دیر خیز بر انجمن

[illegible] لطف سخن پر لبان / فرو ریزد از خوشه صبحان

تو آنگه شوی پیش مردم عزیز / که مر خویشتن را نگیری بچیز

بزرگی که خود را ز خوردان شمرد / به دنیا و عقبی بزرگی ببرد

از این خاکدان بنده پاک شد / که در پای کمتر کسی خاک شد

الا ای که بر خاک ما بگذری / بخاک عزیزان که یاد آوری

که گر خاک شد سعدی او را چه غم / که در زندگی خاک بوده ست هم

بسی برنیاید که خاکش خورد / دگر باره بادش بعالم برد

به بیچارگی تن فرا خاک داد / وگر گرد عالم برآمد چو باد

[illegible]

[illegible] گفت   به صبح بلبل چنین خوش [illegible]

[illegible] بلبلی   [illegible] زدیده گلی

حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل   همی بگذرانید بیلک ز بیل

نمدپوشی آمد به جنگش فراز   جوانی جهانسوز و پیکارساز

به پرخاش جستن چو بهرام گور   کمندی به کتفش بر انداخت گور

چو دید اردبیلی نمدپاره پوش   کمان در زه آورد و زه تا بگوش

به پنجاه تیر خدنگش بزد   که یک چوبه بیرون نرفت از نمد

درآمد نمدپوش چون سام گرد   بخم کمندش درآورد و برد

به لشکرگهش برد و در خیمه کرد   چو دزدان خونی به گردن ببست

شب از غیرت و شرمساری نخفت   سحرگه پرستاری از خیمه گفت

[illegible]

[illegible] ناوک [illegible] / [illegible]

شنیدم که بگذشت [illegible] / ندانی که روز اجل کس نزیست

من آنم که در شیوه طعن و ضرب / به رستم در آموزم آداب حرب

چو بازو توانا بد و حال بود / سطبری به پیلم بمیدی نمود

کنونم که در پنجه اقبال نیست / نمد پوش ببرم کم از بیل نیست

به روز اجل نیزه جوشن درد / ز پیراهن بی اجل نگذرد

کرا تیر قهر اجل در قفاست / برهنه است اگر جوشنش چند لاست

ورش بخت یاور بود پیرهن / برهنه نشاید بسا طور کردن

نه دانا به سعی از اجل جان ببرد / نه نادان به ناساز خوردن بمرد

شبی کردی از درد پهلو نخفت / طبیبی در آن ناحیت بود گفت

ازین

[illegible]
[illegible] صاحب تحفة السعادت [illegible]
[illegible] از ان استشهاد آورده [illegible]

263

[illegible] عبارت [illegible] ضرب [illegible] برد گویند [illegible] ضرب تا یازده حریف [illegible]
دوبار اگر [illegible] بر این [illegible] بازی چرب شود او یکی ببرد گویند چون باز بازی [illegible] کرده
افزونی کرده [illegible] کشف الاسرار گفته دیگر گرد بر کرد [illegible] از هفت تا یازده باشد اگر نیابت بازی ست فرو برد
یکی [illegible] کند [illegible] تا هفت افزونی بازی گاه گرد ضرب گویند و چون از هفت تا یازده [illegible] عدد [illegible] از حریف [illegible] گرد [illegible]
آن [illegible] ضرب [illegible] که [illegible] یازده ضرب بر دان بازی را گویند که [illegible] از حریف [illegible]
و [illegible] ضرب [illegible] باشد [illegible] حریف دوم یازده ضرب بخواهد ببرد آن بازی [illegible] بود [illegible] بازی [illegible]
باشد [illegible] دوم [illegible] باشد و اگر [illegible] ضرب [illegible] باشد [illegible] دیگر [illegible] ضرب [illegible] حریف [illegible]
[illegible] آن [illegible] باشد و [illegible] باشد [illegible] بعضی [illegible] واقع شده [illegible]
تا [illegible] ضرب [illegible] . [illegible] عبارت [illegible] باشد [illegible] دست [illegible] یک [illegible]

... بیچ ... سکون ... مثل ... زن باکره ونام معشوقه ... مروارید

... سیلو ... نگار ... گرن بی ... ار حرف ... دوازده ...

... دست گوی که ... عجب دارم ار شب بپایان برد

... نثار   باز اگل ناگون ناسازکار

گرافند ... درده پیچ   ... یاران برآید ... پیچ

قضا ... اندران شب برد   چل سال ... نشست کرد

... ... کزپیمانه جان سلامت برد

را ... کی یار بود   که جنک ... شوخ عیار بود

... دست ...   برآتش دل خصم او چون کباب

... روزی ...   بنوک او بیکان آتش نجست

... کاو زور   زهولش بشیران درافتاده شور

بجوی جان ناوک انداختی   که عذرا دو تن هریک انداختی

138

چنان خار در گل ندیدم گرفت | که پیکان او در سپرهای زفت
نزد تارک جنگجوی نخست | که خود و سرش را نه در هم شکست
چو گنجشک روز ملخ در نبرد | چه گنجشک بودی به پیشش چه مرد
گرش بر فریدون بدی تاختن | امانش ندادی به تیغ آختن
پلنگانش از زور سرپنجه زیر | فرو برده چنگال در مغز شیر
گرفتی کمربند زور آزمای | وگر کوه بودی بکندی ز جای
زره پوش را چون تبرزین زدی | گذر کردی از مرد و بر زین زدی
نه در مردی او را نه در مردمی | ندیدم در جهان کس شنیدم آدمی
مرا یک دم از دست نگذاشتی | که با راست طبعان سری داشتی
سفر را زمین ناگهان در ربود | که بختم در آن بقعه روزی نبود
قضا نقل کرد از عراقم به شام | خوش آمد در آن خاک پاکم مقام

[illegible] چنین سخن [illegible] | چو [illegible] و براحت باشید [illegible]

اگر [illegible] ام | که [illegible] آرزومندی [illegible] ام

قضا [illegible] اتفاق افتاد | که بازم کند بر عراق اوفتاد

[illegible] ام | [illegible] بر گذشتان [illegible] ام

[illegible] کرد | که بودم نمک خورده از دست [illegible]

[illegible] سپاهان شدم | بمهرش [illegible] خواهان شدم

جوان [illegible] در سر | خدنگش کمان از [illegible]

[illegible] | روان [illegible] از برف پیری [illegible]

[illegible] برد یافته | سر [illegible] مرد [illegible] یافته

[illegible] | سر ناتوانی بزانو [illegible]

[illegible] سرو [illegible] | چه فرسوده چون [illegible] باد [illegible]

بخندید کز جنگ روز ستیز   بگفتیم آهنگ جوئی ز تیز

زمین دیدم از نیزه چون نیستان   گرفته چو آتش علمهای در آن

برانگیختم گرد هیجا چو دود   چو دولت نباشد تهور چه سود

من آنم که چون حمله آوردمی   برمح از کف انگشتری بردمی

دلی چون نکرد اختر من یاوری   گرفتند گردم چو انگشتری

غنیمت شمردم طریق [illegible]   که نادان کند با قضا پنجه تیز

چه یاری کند مغفر و جوشنم   چو یاری نکرد اختر روشنم

کلید ظفر چون نباشد بدست   ببازو در فتح نتوان شکست

گروهی پلنگ افکن پیل زور   درآهن سر مرد و سم ستور

همانم که دیدیم گرد سپاه   زره جامه کردیم و مغفر کلاه

چو ابر اسب تازی برانگیختیم   چو باران بلارک فرو ریختیم

در

...یم بر برد تا انگهی | تو گفتی زدند آسمان بر زمین

...ین بفرمود چون تگرگ | بهر گوشه برخاست طوفان مرگ

...هژبران پرخاش ساز | کمند اژدهای دهن کرده باز

...سمان شد گرد کبود | چو انجم درو برق شمشیر و خود

...دشمن بپوید بافتم | پیاده سپر بر سپر بافتم

...در بیچه چند مرد | که بازوی توفیق یاری نکرد

...بتر کین ادوران کند بود | که کین آوری زاختر تند بود

...لشکر از جا برون | بیامد خبر آغشته خصمان بخون

...یا از هم بدادیم دست | چو ماهی که با جوشن افتد بشست

...ن زبازوی بدبخت بود | سپر پیش تیر قضا هیچ بود

...دمان شد ناوک اندر حریر | که ایشان بدوزند سندان بتیر

...یک کسایه بهمان سلفقم و گمان میدانستم که سندان را به تیر خواهد دوخت چون جوشن بر تنم رفت

چو صد دانه مجموع در خوشه | فتادیم هر دانه در گوشه

از این بوالعجب‌تر حکایت شنو | که بی‌بخت کوشش نیرزد بجو

حکایت

یکی روستایی سقط شد خرش | علم کرد بر تاک بستان سرش

جهاندیده پیری برو برگذشت | چنین گفت خندان به ناطور دشت

مپندار جان پدر کین حمار | کند دفع چشم بد از کشت زار

که این دفع چوب از سر و گوش خویش | نمیکرد تا ناتوان مرد و ریش

کنون دفع چشم بد از کشت زار | چگونه کند این توقع مدار

چه داند طبیب از کسی رنج برد | که بیچاره خواهد درین رنج مرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی | بیفتاد مسکین بجستش بسی

[illegible] تافت   کسی دیگرش تا طلب کرده یافت [illegible]

به بدبختی و نیکبختی قلم   بگردید ما بچگان در عدم [illegible]

نه روزی بسر پنجگی میخورند   که سرپنجگان تنگ روزی ترند

بسا چاره دان کو بسختی برد   که بیچاره گوی سلامت برد

[illegible]

زد و گفت پیری پسر را بچوب   بگفت ای پدر بیگناهم مکوب

توان بر تو از جور مردم گریست   ولی چون تو جورم کنی چاره چیست

بداور خروش ای خداوند هوش   نه از دست داور برآور خروش

[illegible]

یکی بد عجم نام او بختیار   قوی دستگه بود سرمایه دار

هم ادبار در آن بقعه زر بود و مال   دگر تنگدستان برگشته حال

[illegible]

بکوی گدایان درش خانه بود　　زرش همچو گندم به پیمانه بود

چو درویش بیند توانگر بناز　　دلش بیش سوزد بداغ نیاز

زنی جنگ پیوست با شوی خویش　　شبانگه چو رفتش تهیدست پیش

که کس چون تو بدبخت درویش نیست　　چو زنبور سرخت بجز نیش نیست

بیاموز مردی ز همسایگان　　که آخر نیم قحبه را رایگان

کسان را زر و سیم و ملکست و رخت　　چرا همچو ایشان نه‌ای نیکبخت

برآورد صافی دل صوف پوش　　چو طبل از تهیگاه خالی خروش

که من دست قدرت ندارم بهیچ　　بسر پنجه دست قضا بر مپیچ

نکردند در دست من اختیار　　که من خویشتن را کنم بختیار

[illegible]

[illegible]

حکایت

یکی پیر درویش در خاک کیش　　چه خوش گفت با همسر زشت خویش

[illegible]

چو دست قضا زشت رویت سرشت　　میندای گلگونه بر روی زشت

که حاصل کند نیکبختی بزور　　بسرمه که بینا کند چشم کور

نیاید نکوکاری از بدرگان　　محالست دوزندگی از سگان

همه فیلسوفان یونان و روم　　ندانند کرد انگبین از زقوم

ز وحشی نیاید که مردم شود　　بسعی اندرو تربیت گم شود

توان پاک کردن ز زنگ آینه　　ولیکن نیاید ز سنگ آینه

بکوشش نروید گل از شاخ بید　　نه زنگی بگرمابه گردد سپید

چو ردی نگردد خدنگ قضا　　سپر نیست مر بنده را جز رضا

چنین گفت پیش زغن کرکسی　　که نبود ز من دوربین تر کسی

زغن گفت ازین در نشاید گذشت　　بیا تا چه بینی در اطراف دشت

شنیدم که مقدار یک روزه راه　　بکرد او ز بلندی به پستی نگاه

چنین گفت دیدم گرت باور است　　که یک دانه گندم به هامون در است

زغن را نماند از تعجب شکیب　　ز بالا نهادند سر در نشیب

چو کرکس بر دانه آمد فراز　　گره شد بر او پای بندی دراز

ندانست از آن دانه بر خوردنش　　که دهر افکند دام در گردنش

نه آبستن در بود هر صدف　　نه هر بار شاطر زند بر هدف

زغن گفت از آن دانه دیدن چه سود　　چو بینایی دام خصمت نبود

شنیدم که می‌گفت و گردن به بند　　نباشد حذر با قضا سودمند

اجل چون به خونش برآورد دست　　قضا چشم باریک بینش ببست

در آبی که پیدا نباشد کنار　　غرور شناور نیاید بکار

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف   چو عنقا برآورد و پیل و زراف

مرا صورتی برنیاید ز دست   که نقشش معلم ز بالا نبست

درین نوع از شرک پوشیده است   که زیدم بیازرد و عمروم بخست

گرت دیده بخشد خداوند امر   نبینی دگر صورت زید و عمر

نپندارم ار بنده دم درکشد   خدایش بروزی قلم درکشد

جهان آفرینت گشایش دهاد   که گر وی ببندد نشاید گشاد

بدانکه شخصی که بعلم اجمالی بداند که موجد حقیقی و فاعل مطلق اوست سبحانه و تعالی
از شرک جلی بر آمده باشد ... و با وجود این علم اگر فاعل مطلق را در صور ...
وسایط و روابط بی پرده در دید نشناسد عارف بود و اگر در ...

شتر بچه با مادر خویش گفت   پس از رفتن آخر زمانی بخفت
با تازی و ... امرست

بگفت ار بدستی منستی مهار   ندیدی کسم بارکش در قطار

قضا کشتی آنجا که خواهد برد   وگر ناخدا جامه بر تن درد

۱۱۹۳

مکن سعدیا دیده بر دست کس   که بخشنده پروردگارست و بس

... و عنقریب ... گردد و فاعل مطلق را با دشناسد و در امور ... و اکار ... سد ... تا ...
... وسایط کند مشرک بود بشرک خفی ... شخصی که علم اجمالی ... مشرک بود بشرک جلی

اگر حق پرستی ز درها بتست	که گردی براند نخواند کست

گر او تاج بخشد سر بر آرد	وگر بسترد ناامیدی نگارد

در بیان اخلاص در عبادت

عبادت باخلاص نیت نکوست	وگرنه چه آید ز بی مغز پوست

چه زنار مغ در میانت چه دلق	چو در پوشی از بهر پندار خلق

مکن گفتمت مردی خویش فاش	چو مردی نمودی مخنث مباش

باندازه بود باید نمود	خجالت نبرد آنکه ننمود بود

که چون عاریت بر کنند از سرش	بماند کهن جامهٔ در برش

اگر کوتهی پای چوبین مبند	که در چشم طفلان نمایی بلند

وگر نقره اندوده باشد نحاس	توان خرج کردن بر ناشناس

منه جان من آب زر بر پشیز	که صراف دانا نگیرد بچیز

بد اندیشگان را بآتش برند پدید آید آنگه که بس باز رانند

ندانی که بابای کوهی چه گفت بمردی که ناموس را شب نخفت

برو جان بابا در اخلاص پیچ که نتوانی از خلق رستن بهیچ

کسانیکه فعلت پسندیده اند هنوز از تو نقش برون دیده اند

چه قدر آورد بنده حوردیس که زیر قبا دارد اندام پیس

نشاید بدستان شدن در بهشت که بازت رود چادر از روی زشت

شنیدم که نابالغی روزه داشت بصد محنت آورد روزی بچاشت

بکتابش آن روز سابق نبرد بزرگ آمد آن طاعت از طفل خرد

پدر دیده بوسید مادر سرش فشاندند بادام زر بر سرش

چو بروی گذر کرد یکنیمه روز فتاد اندرون آتش معده سوز

بدل گفت گر لقمه چندین خورم — چه داند پدر غیب یا مادرم

چو روی پسر در پدر بود و قوم — نهان خورد پیدا بسر برد صوم

که داند چو در بند حق نیستی — اگر بی وضو در نماز ایستی

پس این پیر ازان طفل نادان ترست — که از بهر مردم بطاعت درست

کلید در دوزخست آن نماز — که در چشم مردم گذاری دراز

چو روی پرستیدنت در خداست — اگر جبرئیلت نبیند رواست

اگر جز بحق میرود جاده ات — در آتش فشانند سجاده ات

حکایت

سیه کاری از نردبانی فتاد — شنیدم که هم در نفس جان بداد

پسر چند روزی گرستن گرفت — دگر با حریفان نشستن گرفت

بخواب اندرش دید و پرسید حال — که چون رستی از حشر و نشر و سؤال

بگو

منه گام بر قصه بر بی گمان — مرو در پی فال دم [illegible] ز دو [illegible]

[...]سیر بهتر از تکلف برون — به از پارسای خراب اندرون

[...]رو نیکیش خبث [illegible] — به از فاسق پارسا پیرهن

[...]بر خلق رنج آزمای — چه مزدش دهد در قیامت خدای

ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار — چو در خانهٔ زید باشی بکار

[...]توانند رسیدن بدوست — دین بهره جز آنکس که درویش بود

ره راست رو تا به منزل رسی — تو در ره نه‌ای زین قبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست — روان تا به شب شب همانجا که هست

کسی گر بتابد ز محراب روی — بکفرش گواهی دهند اهل کوی

تو هم پشت بر قبله‌ای در نماز — گرت در خدا نیست روی نیاز

درختی که بیخش بود برقرار — بپرور که روزی دهد میوه بار

[...] را اخبار که برای شنیده و دیده ۱۳

[illegible marginal commentary]

گرت بیخ اخلاص در بوم نیست   ازین در کسی چون تو محروم نیست

هر آنکه افکند تخم بر روی سنگ   جوی وقت دخلش نیاید بچنگ

منه آب روی ریا را محل   که این آب در زیر دارد وحل

چو در خفیه بد باشی و خاکسار   چه سود آب ناموس بر روی کار

بروی ریا خرقه سهل است دوخت   گرش با خدا در توانی فروخت

چه دانند مردم که در جامه کیست   نویسنده داند که در نامه چیست

چه وزن آورد جای انبان باد   که میزان عدل است و دیوان داد

مرایی که چندین ورع مینمود   بدیدند هیچش در انبان نبود

کنند ابره پاکیزه‌تر ز آستر   که این در حجاب است و آن در نظر

بزرگان فراغ از نظر داشتند   ازان پرنیان آستر داشتند

بر آوازه خواهی در اقلیم فاش   برون حله کن گو درون حشو باش

نمازی

... صفت نفس ... كه از منكر اين ... كه مرد ...

... سلطان نشانده اند   سر لشكر گدايان اين درگه اند

... مرد مغني نسبت   نشايد كه نقش در افتاده دست

... به كرانبيش گوهري   كه چون صدف سر بخود در بري

... روي به بسته بيست صفا   اگر چيز ثلث نماند روايت

... پند سعدي بكوش اي پسر   اگر گوش داري به پند پدر

امروز گفتار ما نشنوي   مبادا كه فردا پشيمان شوي

... نصيحت كري بايد   ندانم پس از من چه پيش آيدت

... ششم در ذكر ... و در قناعت ...

خدا را ندانست وطاعت نكرد   كه بر بخت وروزي قناعت نكرد

قناعت توانگر كند مرد را   خبر ده حريص جهان گرد را

نکو بخت بدبخت [illegible] نباشد　　　که بر سنگ غلطاند [illegible]

مپرور تن ار مرد رای و هشی　　　که او را چو می‌پروری می‌کشی

خردمند مردم هنر پرورند　　　که تن پروران از هنر لاغرند

کسی سیرت آدمی گوش کرد　　　که اول سگ نفس خاموش کرد

خور و خواب و شهوت دد است (بهیمه)　　　برین بودن آیین نابخرد است

خنک نیکبختی که در گوشه‌ای　　　به دست آرد از معرفت توشه‌ای

بر آنان که شد سر حق آشکار　　　نکردند باطل برو اختیار

ولیکن چو ظلمت نداند ز نور　　　چه دیدار دیوش چه رخسار حور

تو خود را از آن در چه انداختی　　　که چه را ز ره باز نشناختی

بر اوج فلک چون پرد جره باز　　　که در شهپرش بسته شد سنگ آز

گرش دامن از چنگ شهوت رها　　　کنی رفت تا سدرة المنتهی

وزدان استقامت خویش کرد　　توان خویشتن را ملک کیش کرد

خدای سرت خویش کن　　پس آنگه ملک خویش اندیشه کن

بر گنه تو سیه　مد کهر　　نگردانه بجد زحکم تو سر

یعنی [illegible]

کر بانهنگ از کف در گسیخت　　تن خویشتن کشت خون تو ریخت

معلنه مور زاد گر آدمی　　چنین پر شکم آدمی یا جنی

نفس

درون جای قوت است و ذکر　　تو پنداری از بهر نانست و بس

کجا ذکر گنجد در انبان آز　　که بسختی نفس میکشد پا دراز

ندارند تن پروران آگهی　　که پر معده باشد ز حکمت تهی

دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ　　تهی بهتر این روده پیچ پیچ

چو دوزخ که سیرش کنند از وقید　　دگر بانگ دارد که هل من مزید

همی میردت عیسی از لاغری　　تو در بند آنی که خر پروری

مراد از عیسی روح است و از خر تن یا نفس که مرکب روح است ۱۳

[illegible]

ببین ای فرومایه دنیا مخر　　که خر را بانجیل عیسی مخر
مگر می نه بینی که دد را دوام　　نیفکند جز حرص خوردن بدام
پلنگی که گردن کشد بر وحوش　　بدام افتد از بهر خوردن چو موش
چو موش آنکه نان و پنیرش خوری　　بدامش در افتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجی شانه عاج داد　　که رحمت بر اخلاق حجاج باد
شنیدم که باری سگم خوانده بود　　که از من بنوعی دلش مانده بود
بینداختم شانه کین استخوان　　نمی بایدم دیگرم سگ مخوان
مپندار چون سرکه خود خورم　　که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس براندکی　　که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش خسرو بحاجت روی　　که یکسو نهادی طمع خسروی

بری

[illegible] شکم بنده کن — در خانهٔ این و آن قبله کن

بالفتح ابجد دان زیور و امثال آن [illegible]

حکایت

یکی پر طمع پیش خوارزم شاه — شنیدم که شد بامدادان پگاه

چو دیدش بخدمت دو تا گرد و راست — دگر روی بر خاک مالید و خاست

پسر گفتش ای بابک نامجوی — یکی مشکلت می بپرسم بگوی

نگفتی که قبله است سوی حجاز — چرا کردی امروز زین سو نماز

مکن طاعت نفس شهوت پرست — که هر ساعتش قبلهٔ دیگرست

قناعت سرافرازد ای مرد هوش — سر پر طمع برنیاید ز دوش

چو سیراب خواهی شدن از آبجوی — چرا ریزی از بهر برف آبروی

طمع آبروی توقر بریخت — برای دو جو دامنی در بریخت

کسی را که درج طمع در نوشت — نشاید بکس عبد و خادم نوشت

بر دخل به کوتاه کن دست آز | چو بیخواهی از تنگدستی دراز
که گر زین نعم شکیبا شوی | دگر نه ضرورت بدرها شوی
توقع براندازد از مجلست | بران از خودش تا نراند کست

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان | کسی گفت شکر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخی مردنم | به از جور روی ترش بردنم
شکر عاقل از دست آنکس نخورد | که روی از تکبر برو سرکه کرد
مرو در پی هر چه دل خواهدت | که تمکین تن نور جان کاهدت
کند نفس اماره خوار | اگر هوشمندی عزیزش مدار
چو در تنگدستی نداری شکیب | نگهدار وقت فراخی حسیب
اگر هر چه خواهد مرادش خوری | ز دوران بسی نامرادی بری

تو

نخور شکم دمبدم تا فتن — مصیبت بود روز نایافتن

بتنگی بریزاندت روی و رنگ — جو وقتی فراخی کنی معده تنگ

کشد مرد پرخوار باری شکم — وگر در نیابد کشد بار غم

شکم بنده بسیار بینی خجل — شکم پیش من تنگ بهتر که دل

ز اندازه بیرون مشو خویشتن — جو نادان نه تیغ بر خود مزن

ببی رغبتی شهوت انگیختن — برغبت بود خون خود ریختن

حکایت

جه آوردم از بصره دانی عجب — حدیثی که شیرین ترست از رطب

تنی جند در خرقه راستان — گذشتیم بر طرف خرماستان

یکی زان میان معده انبار بود — ز بسیار خوردن شکم خوار بود

میان بست مسکین و شد بر درخت — وز آنجا بگردن در افتاد سخت

ز هر بار خرما توان خورد و برد — لت انبان بد عاقبت خورد و مرد

رئیس ده آمد که این را که کشت — بگفتم مزن بانگ بر ما درشت

شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ — بود تنگدل رودگانی فراخ

شکم بند دست است و زنجیر پای — شکم بنده نادر پرستد خدای

سراسر شکم شد ملخ لاجرم — بپایش کشد مور کوچک شکم

حکایت

شکم صوفیی را زبون کرد و فرج — دو دینار رفتش بر آن هر دو خرج

یکی گفتش از دوستان در نهفت — چه کردی بدین هر دو دینار گفت

بدیناری از پشت راندم نشاط — بدیگر شکم را کشیدم سماط

فرومایگی کردم و ابلهی — که این همچنان پر نشد وان تهی

غذا گر لطیفست و گر سرسری — چو دیرت بدست اوفتد خوش خوری

سر آنکه بالین نهد هوشمند — که خوابش بقهر آورد در کمند

وز اندازه مشو بیرون بپیش یار — نه دیوانه تیغ بر خود مزن

مجال سخن تا نیابی خموش مگوی — چو میدان نه بینی نگهدار گوی

مشو گو تا توانی قدم — ز اندازه بیرون ز اندازه کم

برادر ندونی بدست آر پاک — شکم پر نخواهد شد الا بخاک

حکایت

یکی را ز مردان روشن ضمیر — امیر ختن داد طاقی حریر

بپوشید و بوسید دست و زمین — که بر شاه عالم هزار آفرین

ز شادی چو گلبرگ خندان شکفت — بپوشید و بوسید دستش بگفت

چه خوب است تشریف میر ختن — از آن خوبتر خرقهٔ خویشتن .

گر آزاده‌ای بر زمین خسپ و بس — مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نانخورش جز پیازی نداشت　　چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت

که گفتش ای سخرهٔ روزگار　　برو طبخی از خان یغما بیار

بخواه و مدار از کسی خواجه باک　　که مقطوع روزی بود شرمناک

قبا بست و چابک نوردید دست　　قبایش دریدند و دستش شکست

شنیدم که میگفت و خون میگریست　　که ای نفس خود کرده را چاره چیست

بلا جوی باشد گرفتار آز　　من و خانه من بعد و نان و پیاز

جوی نان که از سعی بازو خورم　　به از میده بر خوان اهل کرم

چه دل تنگ خفت آن فرومایه دوش　　که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود　　که بیچاره فرتوت و بیحال بود

دوان

چنانچه در حدیث آمده که الحیاء یمنع الرزق

حکایت یکی تنگدست در طلبی لصاحب دلی گفت در گنج ده　　بگفت ای خردمند زینهار زشت
چپ و راست گرد بر پشت عری که لبنان و چون دست یابی بده　　جوانی که بازو بیابد نوشت
ترا مرد من باشد شکر　　گر آزاده بر ریش خود دلیس　　حلاوت نباشد شکر ریش
و نیکو مرا باشد این بگر　　مکن بهره فانی ز آن بوسه سفیه　　چو باشد تقاضای تلخ از عیش

سخره بضم و سکون آنکه بروی سخریه و فسوس کنند و بفتحه تحریک آنکه او بر دیگران سخریه کند بالفتح
صنعت یعنی مفعول یعنی طعام پخته

جوینی منسوب بجو یعنی طعامی که از جو ساخته باشد و اکثر اطلاق آن بر نان جوی آید ۱۲

پیاز بالفتح معروف در زبان حلوانیت که چند میوه را در شکر انداخته بپزند ۱۲

[illegible] جهان در زیر سیر | غلامان خسرو بفنش بهیر

چو خفتش اندر استخوان پیدا شد | همی گفت دانشمند ها بر سید

اگر جستم اندر دمت این یزن | من دوش ویرانه بهر زن

نیرزد عسل جان من زخم نیش | قناعت نکوتر بدوشاب خویش

خداوند از آن بنده خورسند نیست | که راضی بقسم خداوند نیست

خورسند بالضم راضی

قسم بفتح اول و سکون دوم بخش کردن و تدبیر کار کردن و قسم بالکسر بهره و بخش ۱۲

حکایت

یکی طفل دندان برآورده بود | پدر سر بفکرت فرو برده بود

که من نان و برگ از کجا آرمش | مروت نباشد که بگذارمش

چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت | نگر تا زن او را چه مردانه گفت

مخور هول ابلیس تا جان دهد | همانکس که دندان دهد نان دهد

توانا است آخر خداوند روز | که روزی رساند تو چندین مسوز

روز بمعنی روزی

حکایت

یکی ناخورش جز پیازی نداشت — چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت

پسر گفتش ای سغبهٔ روزگار — برو طبلی از خوان یغما بیار

بخواه و مدار ای پسر هیچ باک — که مقطوع روزی بود شرمناک

قبا بست و چابک نوردید دست — قبا بر دریدند و دستش شکست

شنیدم که میگفت و خون میگریست — که ای نفس خود کرده را چاره نیست

بلاجوی باشد گرفتار آز — من و خانه من بعد و نان و پیاز

جوی نان که از سعی بازو خورم — به از سبده بر خوان اهل کرم

چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش — که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود — که [illegible] بدحال بود

دوان

[illegible] مهمان [illegible] بیر — [illegible] ان خسرو همنشین [illegible]

[illegible] ضعیفی [illegible] استخوان بیدید — همی گفت و از هول جان می‌برید

اگر جستم اندست این بزن — من و موش ویرانه بیرزن

به از زعسل جان من زخم نیش — قناعت نکوتر به دوشاب خویش

خداوند از آن بنده خورسند نیست — که راضی بقسم خداوند نیست

خورسند بالضم راضی

بفتح اول و سکون

فکرت دم کش کردن و تدبیر کار کردن و فهم و فکر

بجش ۱۲

حکایت

یکی طفل دندان برآورده بود — پدر سر بفکرت فرو برده بود

که من نان و برگ از کجا آرمش — مروت نباشد که بگذارمش

چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت — نگر تا زن او را چه مردانه گفت

مخور هول ابلیس تا جان دهد — همانکس که دندان دهد نان دهد

توانا است آخر خداوند روز — که روزی رساند تو چندین مسوز

روز بمعنی روزی

نگارنده کودک اندر شکم   نگهبان عمر و روزی بهم

خداوندگاری که عبدی خرید   بدارد فکیف آنکه عبد آفرید

ترا نیست آن تکیه بر کردگار   که مملوک را بر خداوندگار

حکایت

شنیدم که در روزگار قدیم   شدی سنگ از دست ابدال سیم

تو پنداری این قول معقول نیست   چو قانع شدی سیم و سنگت یکیست

چو طفل اندرون دارد از حرص پاک   چه مشت زرش پیش همت چه خاک

خبر ده به درویش سلطان پرست   که سلطان ز درویش مسکین‌تر است

گدا را کند یک درم سیم سیر   فریدون بملک عجم نیم سیر

نگهبانی ملک و دولت بلاست   گدا پادشاه است نامش گداست

گدایی که بر خاطرش بند نیست   به از پادشاهی که خرسند نیست

بخسپند

بخسبند خوش روستائی و جفت   بذوقی که سلطان در ایوان نخفت

چو سیلاب در کام هر دو بود   چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد   خواب

اگر پادشاهست اگر پاره دوز   چو خفتند گردد شب هر دو روز

چو بینی توانگر سر از کبر مست   برو شکر یزدان کن ای تنگدست

نداری بحمد الله آن دسترس   که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد   یکی خانه بر قامت خویش کرد

کسی گفت میدانمت دسترس   کزین خانه بهتر کنی گفت بس

چه میخواهم از طارم افراشتن   همینم بس از بهر بگذاشتن

مکن خانه بر راه سیل ای غلام   که کس را نگشت این عمارت تمام

نه از معرفت باشد و عقل و رای   که بر ره کند کاروانی سرای

یکی سلطنت ران   حکایت

یکی سلطنت ران صاحب شکوه   فرو خواست رفت آفتابش بکوه

بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت   که در خانه قایم مقامی نداشت

چو خلوت نشین کوس دولت شنید   دگر ذوق در کنج خلوت ندید

چپ و راست لشکر کشیدن گرفت   دلی پر دلان زو رمیدن گرفت

چنان سخت بازو شد و تیز چنگ   که با جنگجویان طلب کرد جنگ

ز قومی پراکنده جمعی بکشت   دگر جمع گشتند و هم رای و پشت

چنان در حصارش کشیدند تنگ   که عاجز شد از تیرباران و سنگ

بر نیکمردی فرستاد کس   که صعبم فرو ماند فریادرس

بهمت مدد کن که شمشیر و تیر   نه در هر وغایی بود دستگیر

چو بشنید عابد بخندید و گفت   چرا نیم نانی نخورد و نخفت

[illegible] — که کنج سلامت بکنج اندرست

حکایت

[illegible] مردی سلیم — کرش بد نباشد چه نقصان و بیم

[illegible] قارون شود — که طبع لئیمش دگرگون شود

دگر بد نباید کرم پیشه نان — نباید ورش نونکر بود بجنبان

[illegible] زرع — بده کاصل خالی نباشد ز فرع

خدای که از خاک مردم کند — عجب دارم ار مردمی گم کند

[illegible] — کز ناخوش کند آب بستان بوی

[illegible] آب روان — ز سیلی مدد میرسد زآسمان

[illegible] لئیم — دگر بد نهاد شود مستقیم [illegible]

دگر [illegible] مدار — که ضایع نگردانند روزگار

[illegible]

۹۲ کلمه از در واقع شود آنچه شاعر سخن گفته که کهن عمر کوته امید ... بعد ...
وصف آن بیت تمیمی است لعبه کلام ۱۲

کلوخ ار چه افتاده باشد براه / نبینی که دهقان کند کس نگاه

وگر خورده در پیش دهقان کلان / بیفکند شخص بجوید باد

بدر میکند آگینه زشتنک / کجا ماند آئینه ... زنگ

پسندیده باید و خویشتن خصال / که گاه آید و گه ...

حکایت

شنیدم ز پیران شیرین سخن / که بود اندرین شهر پیری کهن

بسی دیده شاهان دوران امر / سرآورده عمری ز تاریخ ...

درخت کهن میوه تازه داشت / که شهر از نکوئی پر آوازه داشت

عجب این زنخدان آن دلفریب / که هرگز نبودست بر سرو سیب

ز شوخی مردم خراشیده لب / فرو ... دیده در سر ...

بموئی کهن عمر کوته امید / سرش کرده ... دست ...

یعنی استره ... معروف کد دست ادب ...
بت ... کهن عمر کوته امید سر آن پیر را با استره تراشیده ...
... دست ... علیه السلام ... کهن عمر کوتاه ... ۹۲

ز سر تیزی آن این سنگ زاد | بعیب پریرخ زبان برگشاد

بموتی یکی کرد از گویش کم | نهادند حالی سرش در شکم

چو ننگ از خجالت سر خوبروی | نگون سار و در پیش افتاده موی

یکی خاطرش را برو رفته بود | چو چشمانش دلبند آشفته بود

کسی گفت جور آزمودی و درد | دگر گرد سودای باطل مگرد

ز مهرش بگردان چو پروانه پشت | که مقراض شمع جمالش بکشت

برآمد خروش از هوادار چست | که تردامنانند در عهد سست

پسر خوش منش باید و خوبروی | پدر گو بقهرش بیند از موی

مرا جان بمهرش در آموخته است | نه خاطر بموئی در آویخته است

چو روی نکو داری اندوه مخور | که موی ار بریزد بروید دگر

نه پیوسته رز خوشهٔ تر دهد | گهی برگ ریزد گهی بر دهد

بزرگان چو خور در حجاب اوفتند | حسودان چو اخگر در آب اوفتند

برون آید از زیر ابر آفتاب | بتدریج و اخگر بمیرد شتاب — در آب

ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست | که ممکن بود کآب حیوان دروست

نه گیتی پس از جنبش آرام یافت | نه سعدی سفر کرد تا کام یافت

دل از نامرادی بفکرت مسوز | شب آبستن است ای برادر بروز

باب هفتم در تربیت

خردمندی آموز و تدبیر و خوی | نه خنگ و سواری نه چوگان و گوی

تو با دشمن نفس همخانهٔ | چه در بند پیکار بیگانهٔ

عنان باز پیچان نفس از حرام | بمردی ز رستم گذشتند و سام

تو خود را چو کودک ادب کن بچوب | بگرز گران مغز دشمن بکوب

کس از چو تو دشمن ندارد غمی | که با خویشتن بر نیایی همی

یعنی کسانی که عنان نفس از حرام وا بازداشتند [illegible]

چو دیو

وجودی تو شهریست پر نیک و بد   تو سلطان و دستور دانا خرد

همانا که دونان گردن فراز   درین شهر کبرند و سودای آز

رضا و ورع نیکنامان حر   هوا و هوس رهزن و کیسه بر

چو سلطان عنایت کند با بدان   کجا ماند آسایش بخردان

ترا شهوت و حرص و کینه و حسد   چو خون در رگانند و جان در جسد

گر این دشمنان تقویت یافتند   سر از حکم و رای تو برتافتند

هوا و هوس را نماند ستیز   چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز

رئیسی که دشمن سیاست نکرد   هم از دست دشمن ریاست نکرد

که حرفی بس ار کار بندد کسی   چه حاجت درین باب گفتن بسی

در فواید خاموشی

١

اگر پای در دامن آری چو کوه   سرت ز آسمان بگذرد از شکوه

زبان درکش ای مرد بسیاردان   که فردا قلم نیست بر بی‌زبان

صدف‌وار گوهرشناسان راز   دهن جز به لؤلؤ نکردند باز

چو خواهی که گویی نفس بر نفس   حلاوت نیابی ز گفتار کس

فراوان سخن باشد آکنده گوش   نصیحت نگیرد مگر در خموش

نباید سخن گفت ناساخته   نشاید بریدن نینداخته

تأمل‌کنان در خطا و صواب   به از ژاژخایان حاضرجواب

کمالست در نفس انسان سخن   تو خود را به گفتار ناقص مکن

کم‌آوازه هرگز نگردد خجل   جوی مشک بهتر که یک توده گل

حذر کن ز نادان ده‌مرده‌گوی   چو دانا یکی گوی و پرورده گوی

صد انداختی تیر و هر صد خطاست   اگر هوشمندی یک انداز راست

چرا گوید آن چیز در خفیه مرد   که گر فاش گردد شود روی زرد

مکن

مکن پیش دیوار غیبت بسی — بود کز پسش گوش دارد کسی

درون دلت شهر بندست راز — نگر تا نبیند در شهر باز

از آن مرد دانا دهن دوخت ست — که داند که شمع از زبان سوخت ست

حکایت

تکش با غلامان یکی راز گفت — که این را نباید بکس باز گفت

بیک سالش آمد ز دل بر زبان — بیک لحظه شد منتشر در جهان

بفرمود جلاد را بی دریغ — که بردار سرهای ایشان به تیغ

یکی گفت زانمیان زنهار خواست — مکش بندگان کین گناه از تو خاست

تو اول نبستی سر چشمه زود — چو سیلاب شد پیش بستن چه سود

تو پیدا مکن راز دل با کسی — که او خود نگوید بر هر کسی

جواهر بگنجینه داران سپار — ولی راز با خویشتن پاس دار

[illegible]

سخن تا نگوئی بر او دست هست	چو گفته شود یابد او بر تو دست

سخن دیو بندیست در چاه دل	ببالای کام و زبانش مهل

توان باز دادن ره نره دیو	ولی باز نتوان گرفتن بریو

تو دانی که چون دیو رست از قفس	نیاید بلاحول کس باز پس

مگو آنچه گر بر ملا اوفتد	وجودت از و در بلا اوفتد

یکی طفل بر دارد از رخش بند	نیاید بصد رستم اندر کمند

به بی‌هم‌کاران نادان چنین گفت زال	بدانش سخن گوئی یا دم مزن

مگو آنچه طاقت نداری شنود	که جو کشته گندم نخواهی درود

چه نیکو زدست این مثل برهمن	بود حرمت هر کس از خویشتن

حکایت

نباید که بسیار بازی کنی	که مر قیمت خویش را بشکنی

اگر تند باشی بیکبار تیز   جهان از تو گیرند راه گریز

نه کوتاه دستی و بیچارگی   نه جور تطاول بیکبارگی

حکایت

یکی خوب خلق و خلق پوش بود   که در بصره یکچند خاموش بود

خردمند مردم ز نزدیک و دور   بگردش چو پروانه جویان نور

تفکر شبی با دل خویش کرد   که پوشیده زیر زبانست مرد

اگر همچنین سر بخود در برم   چه داند مردم که دانشورم

سخن گفت نادان بدانست و دوست   که در بصره نادان‌تر از وی هم اوست

حضورش پریشان شد و کار زشت   سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت

در آئینه گر خویشتن دیدمی   به بی‌دانشی پرده ندریدمی

چنین زشت از آن پرده برداشتم   که خود را نکو روی پنداشتم

کم آوازه را باشد آواز تیز • چو کم گفتی و روی نماندت گریز

ترا خاموشی ای خداوند هوش • وقارست و نا اهل را پرده پوش

اگر عالمی هیبت خود مبر • وگر جاهلی پردهٔ خود مدر

هرگه

تو سر دل خویش منمای زود • که هرگز بخواهی توانی نمود

ولیکن چو پیدا شود راز مرد • بکوشش نشاید نهان باز کرد

قلم سر سلطان چه نیکو نهفت • که تا کارد بر سر نبودش نگفت

بهایم خموشند و گویا بشر • زبان بسته بهتر که گویا بشر

چو مردم سخن گفت باید بهوش • وگرنه شدن چون بهایم خموش

بنطقست و عقل آدمی زاده فاش • چو طوطی سخن گوی نادان مباش

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ • گریبان دریدند برا جنگ

قفا

قفا خورد و عریان و گریان نشست	جهاندیده گفتش ای خودپرست

چو غنچه گرت بسته بودی دهن	دریده نگشتی چو گل پیرهن

سراسیمه گوید سخن بر گزاف	چو طنبوره بی مغز بسیار لاف

نه بینی که آتش زبانست و بس	به آبی توان کشتنش در نفس

اگر هست مرد از هنر بهره‌ور	هنر خود بگوید نه صاحب هنر

اگر مشک خالص نداری مگوی	ور هست خود فاش گردد به بوی

به سوگند گفتن که زر مغربیست	چه حاجت محک خود بداند که چیست

بگویند ازین حرف گیران هزار	که مردی منطق نیست و آمیزگار

روا باشد ار پوستینم درند	که طاقت ندارم که مغزم برند

حکایت

عضد را پسر سخت رنجور بود	شکیب از نهاد پدر دور بود

که سعدی نه اهل است و آمیزگار

یکی پارسا گفتش از روی پند | که بگذار مرغان وحشی ز بند
قفس های مرغ سحرخوان شکست | که در بند ماند چو زندان شکست
بفرمود تا در زمان هر چه هست | ز بری و بحری بدارند دست
نگه داشت بر طاق ایوان سرای | یکی نامور بلبل خوش سرای
پسر صبحدم سوی بستان شتافت | جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
بخندید کای بلبل خوش نفس | تو از گفت خود مانده ای در قفس
ندارد کسی با تو ناگفته کار | ولیکن چو گفتی دلیلش بیار
چو سعدی که گفتن زبان بسته بود | ز طعن زبان آوران رسته بود
کسی گیرد آرام دل در کنار | که از صحبت خلق گیرد کنار
مکن عیب کس ای خداوند فاش | بعیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند مگمار گوش | چو بی ستر بینی نظر را بپوش

حکایت

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست ... مریدی دف و چنگ مطرب شکست

چو چنگش کشیدند حالی بموی ... غلامان چو دف بر زدندش بروی — حالی ... زدندش

شب از درد چوگان و سیلی نخفت ... دگر روز پیرش بتعلیم گفت

نخواهی که باشی چو دف روی ریش ... چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

حکایت

دو کس را بدیدند آشوب جنگ ... پراکنده نعلین و پرکنده سنگ — دو کس کرد دیدند آشوب و جنگ

یکی فتنه دید از طرف برشکست ... یکی در میان آمد و سر شکست

کسی خوشتر از خویشتن دار نیست ... که با خوب و زشت کسش کار نیست

ترا دیده در سر نهادند و گوش ... دهن جای گفتار و دل جای هوش

مگر باز دانی نشیب از فراز ... بگویی که این کوته است آن دراز

اگر گوش دار خداوند هوش   سخنهای پیران خوش آید بگوش

حکایت

سفر کرده بودم ز بیت الحرام   در ایام ناصر بدار السلام

شبی رفته بودم بکنجی فراز   بچشم درآمد سیاهی دراز

تو گفتی که عفریت ولاقیس بود   بزشتی نمودار ابلیس بود

در آغوش وی دختری چون قمر   فرو برده دندان بلبهاش در

چنان تنگش آورده اندر کنار   که پنداری اللیل یغشی النهار

مرا امر معروف دامن گرفت   فضول آتشی گشت و در من گرفت

طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ   که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ

بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر   سپید از سیه فرق کردم چو فجر

شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ   پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ

ز لاحول

دلاویز آمد یکی بچت | پری پیکر اندر حسن آورد دست
که ای زرق سجاده دلق پوش | سیه کار دنیا خر دین فروش
مرا عمرها دل ز کف رفته بود | بر این شخص جانم آشفته بود
کنون پخته شد لقمهٔ خام من | تو او را بدر کردی از کام من
تظلم بر آورد فریاد خواند | که شفقت بر افتاد و رحمت نماند
نماند از جوانان کسی دستگیر | که بستاندم داد از این مرد پیر
که شرمش نیاید ز پیری همی | زدن دست در ستر نامحرمی
همی کرد فریاد دامن بچنگ | مرا ماند سر در گریبان تنگ
فرو گفت عقلم بگوش ضمیر | که از جامه بیرون شوم همچو سیر
نخستی که با او برای ندا | بگرداندت گرد گیتی چو گاو
برون رفتم از جامه در دم چو سیر | که ترسیدم از زجر برنا و پیر

برنجه روان زخمم از نیش زن / که در دست او جامه بهتر ز من

لبس از منی کرد بر من گذار / که میدانم گفتمش زینهار

که من توبه کردم ز دست تو بر / که گرد فضولی نگردم دگر

کسی را نباید چنین کار پیش / که عاقل نشیند پس کار خویش

ازان شنعت این پند برداشتم / دگر دیده نادیده انگاشتم

زبان درکش ار عقل داری و هوش / چو سعدی سخنگوی ور نه خموش

یکی پیش داود طائی نشست / که دیدم فلان صوفی افتاده مست

قی آلوده دستار و پیراهنش / گروهی سگان حلقه پیرامنش

چو فرخنده خو این حکایت شنید / ز گوینده ابرو بهم درکشید

زمانی برآشفت و گفت ای رفیق / بکار آید امروز یار شفیق

بگو زان مقام شنیعش ببار / که در شرع نهی است و در خرقه عار

بپوشش بیا در چو مردان که مست / عنان سلامت ندارد بدست

ز پوشنده شد زین سخن تنگدل / تفکر فرو رفت چون خر بگل

نه زهره که فرمان نیارد بگوش / نه یارا که مست اندر آرد بدوش

زمانی بپیچید و درمان ندید / ره سرکشیدن ز فرمان ندید

میان بست بی اختیارش بدوش / درآورد شهری برو عام جوش

یکی طعنه میزد که درویش بین / زهی پارسایان پاکیزه دین

یکی صوفیان بین که میخورده اند / مرقع بسیکی گرو کرده اند

اشارت کنان این و آن را بدست / که این سرگرانست و آن نیم مست

بگردن بر از جور دشمن حسام / به از شنعت شهر و از جوش عام

بلا دیده روزی بمحنت گذاشت / بناکام بردش بجایی که داشت

شب از نماز سارتی بکرت بخفت   بخندید طائی دگر روز گفت

مرا زآن بدی برادر بگوی   که دهرت نریزد لب شهر آبروی

حکایت

بد اندر حق مردم نیک و بد   مگوای جوانمرد صاحب خرد

که بد مرد را خصم خود میکنی   وگر نیکمرد است بد میکنی

ترا هر که گوید فلان کس بد است   چنان دان که در پوستین خود است

که فعل فلان را بباید بیان   وزین فعل بدی بر آید عیان

به گفتن خلق چون دم زدی   اگر راست گفتی سخن هم بدی

یعنی هر کس که غیبت کسی کند او را [illegible] غیبت کننده و بدی او را [illegible] بدی او [illegible] غیبت کننده عیان است [illegible] از روی ما در [illegible] ۱۲۱۶

حکایت

مقالات مردان به مردی شنو   نه از سعدی از سهروردی شنو

مرا پیر دانای مرشد شهاب   دو اندرز فرمود کشتی بر آب

بر لب

نیمها

یکی آنکه بر خویشتن بین مباش   دوم آنکه بر غیر بد بین مباش

حکایت

زبان کرد شخصی بغیبت دراز   بدو گفت داننده سرفراز

که یاد کسان پیش من بد مکن   مرا بدگمان در حق خود مکن

گرفتم ز تمکین او کم نمود   بجاه تو اندر نخواهد فزود

کسی گفت پنداشتم طیبت است   که دزدی بسامان تر از غیبت است

بدو گفتم ای یار آشفته هوش   شگفت آمد این داستانم بگوش

بنا راستی در چه دیدی بهی   که بر غیبتش مرتبت می نهی

بلی گفت دزدان تهور کنند   ببازوی مردی تهور کنند   بگفتا که ... شکم پر

ز غیبت چه میخواهی ای ساده مرد   که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

دفتر را گویند ۱۲

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود		شب و روز تلقین و تکرار بود

مر استاد را گفتم ای پر خرد		فلان یار بر من حسد می برد

چو من داد معنی دهم در حدیث		بر آید بهم اندرون خبیث

شنید این سخن پیشوای ادب		به تندی بر آشفت و گفت ای عجب

حسودی پسندت نیاید ز دوست		که معلوم کردت که غیبت نکوست

اگر راه دوزخ گرفت از خسی		ازین راه دیگر تو در وی رسی

حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره ایست		دلش همچو سنگ سیه پاره ایست

نترسد همی ز آه و فریاد خلق		خدایا تو بستان ازو داد خلق

جهاندیده پیر دیرینه زاد		جوان را یکی پند پیرانه داد

کرد

[illegible]

گر ... شکن او	نخواهد داد از دیگران کین او

... که خود زیر دستش کند روزگار

نه بنیاد تو بهره‌مند آدم	نه شیراز تو غیبت پسند آیدم

بدوزخ برد مدبری را گناه	که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه

دگر کس بغیبت به پیش میرود	مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی	بطیبت بخندید با کودکی

دگر پارسایان خلوت نشین	بعیبش فتادند در پوستین

بآخر نماند این حکایت نهفت	بصاحب نظر باز گفتند گفت

مدر پرده یار شوریده حال	نه غیبت حرام است و طیبت حلال

مکن ... کس را بیان	که روزی شود راز ... عیان

[illegible]

بطفلی درم رغبت روزه خواست / ندانستمی چپ کدام است و راست

یکی عابد از پارسایان کوی / همی شستن آموختم دست و روی

که بسم الله اول بسنت بگوی / دوم نیت آور سیوم دست شوی

پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار / مناخر بانگشت کوچک بخار

بسبابه دندان پیشین بمال / که نهی است در روزه بعد از زوال

وز آن پس سه مشت آب بر روی زن / ز رستنگه موی سر تا ذقن

دگر دستها تا بمرفق بشوی / ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی

دگر مسح سر بعد غسل پای / همین است ختمش بنام خدای

کس از من نداند درین شیوه به / نبینی که فرتوت شد پیر ده

بگفت [illegible] آنچه گفت / [illegible]

[illegible]

[illegible] رمضان المبارک [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] نکو سخن — سخن آنچه گویی بمردم مکن

[illegible] گفتی خطاست — بنی آدم مرده خوردن رواست

[illegible] — نبوی آنگه از خود بنیاد شست

کسی را که نام آمد اندر میان — به نیکوترین نام و نعتش بخوان

چو همواره گویی که مردم خرند — مبر ظن که نامت بنیکی برند

چنان گوی سیرت بکوی اندرم — که گفتن توانی برو اندرم

وگر شرم بادت ز دیده ناظرست — نه ای بی بصر غیب دان حاضرست

نیاید همی شرمت از خویشتن — کزو فارغ و شرم داری ز من

طریقت شناسان ثابت قدم — بخلوت نشستند چندی بهم

یکی زان میان غیبت آغاز کرد — در ذکر بیچاره باز کرد

یکی گفتش ای یار شوریده رنگ تو را [illegible]

بگفت از پس چار دیوار خویش [illegible]

چنین گفت درویش صادق نفس ندیدم چنین بخت برگشته کس

که کافر به پیکارش ایمن نشست مسلمان ز جور زبانش نرست

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی حدیثی کز او لب به دندان گزی

من ار نام مردم به زشتی برم نگویم بجز غیبت مادرم

که دانند پروردگان خرد که طاعت همان به که مادر برد

رفیقی که غایب شد ای نیکنام دو چیز است از او بر رفیقان حرام

یکی آنکه مالش به باطل خورند دوم آنکه نامش به زشتی برند

هر آنکو برد نام مردم به عار تو خیر از نصیبش توقع مدار

کسانی قفای تو گویند نهان ۔ که پیش تو گفت از پس دیگران

کسی پیش من در جهان عاقلست ۔ که مشغول خود وز جهان غافلست

حکایت

سه کس را شنیدم که غیبت رواست ۔ چو زین در گذشتی چهارم خطاست

یکی پادشاهی ملامت پسند ۔ کزو بر دل خلق آید گزند

حلالست ازو نقل کردن خبر ۔ مگر خلق باشند ازو بر حذر

دوم پرده بر بی حیایی متن ۔ که خود میدرد پرده بر خویشتن

ز حوضش مدار ای برادر نگاه ۔ که خود می در افتد بگردن بچاه

سیوم کژ ترازوی ناراست کوی ۔ ز فعل بدش هرچه دانی بگوی

حکایت

شنیدم که دزدی در آمد ز دشت ۔ بدروازه سیستان درگذشت

بخندید لقمان ... [illegible] — [illegible]

خدایا تو شب رو به آتش مسوز — که ره میزند سیستانی به روز

حکایت

یکی گفت با صوفیی در صفا — ندانی فلانت چه گفت از قفا

بگفتا خمش ای برادر بخفت — ندانسته بهتر که دشمن چه گفت

کسانی که پیغام دشمن برند — ز دشمن همانا که دشمن ترند

کسی قول دشمن نیارد بدوست — جز آنکس که در دشمنی یار اوست

نیارست دشمن جفا گفتنم — چنان کز شنیدن بلرزد تنم

تو دشمن تری کاوری بر دهان — که دشمن چنین گفت اندر نهان

یکی تیر افکند و در ره فتاد — وجودم نیازرد و رنجم نداد

تو برداشتی و آمدی سوی من — همی در نشانی به پهلوی من

سخن چین کند تازه جنگ قدیم | بخشم آورد نیکمردی سلیم

ازان همنشین تا توانی گریز | که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز

سیه چال و مرد اندرو بسته پای | به از فتنه از جای بردن بجای

میان دو تن جنگ چون آتش است | سخن چین بدبخت هیزم کش است

کنند این و آن خوش دگر باره دل | وی اندر میان کوربخت و خجل

میان دو کس آتش افروختن | نه عقلست و خود در میان سوختن

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت | که روشن دل و دوربین دیده داشت

رضای حق اول نگه داشتی | دگر پاس فرمان شه داشتی

یکی گفت پیش ملک بامداد | که هر روزت آسایش و کام باد

[illegible]

غرض بشنو از من نصیحت پذیر — که در پهلوان دشمنش بد نهاد

کس از خاص و لشکر نماند و عام — که سیم و زر از وی نباشد حرام

لشکری که چون شاه گردن فراز — بمیرد دهندش زر و سیم باز

نخواهد ترا زنده آن خودپرست — مبادا که نقدش نیاید بدست — در آید

یکی سوی دستور دولت پناه — بچشم سیاست نگه کرد شاه

که در صورت دوستی پیش من — بخاطر چرایی بد اندیش من

زمین پیش تختش ببوسید و گفت — چو پرسیدی اکنون نشاید نهفت

چنین خواهم ای نامور پادشاه — که باشند خلقت همه نیکخواه

مروت — چو مرگت بود وعده سیم من — بقا بیشت خواهند از بیم من

نخواهی که مردم بصدق و نیاز — سرت سبز خواهند عمرت دراز

غنیمت شمارند مردان دعا — که جوشن بود پیش تیر بلا

[illegible] گل روی‌اش از تلخی بتر گشت
[illegible] که مستور داشت سگالش بغرور و قدرتش فراشت

[illegible] پرا زهر و نادب کرد پشیمانی از گفته دیب کرد

زنادانی و تیره رایی که داشت خلاف افکند در میان دو دوست

چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید که از خلق و عالم زبان درکشید

[illegible] دانی سخن سودمند دگر هیچکس را نیاید پسند

که فردا پشیمان برآرد خروش که آوخ چرا حق نکردم بگوش

کنند این و آن خوش دگرباره دل وی اندر میان کوربخت و خجل

[illegible]

زن خوب فرمانبر پارسا کند مرد درویش را پادشا

برو پنج نوبت بزن بر درت چو یاری موافق بود در برت

[illegible]

همه روز اگر غم خوری غم مدار [illegible]

کرا خانه آباد و همخوابه دوست خدا را برحمت نظر سوی اوست

چو مستور باشد زن خوبروی بدیدار او در بهشت است شوی

اگر پارسا باشد و خوش سخن نظر در نکویی و زشتی مکن

زن خوش منش دل نشان تر که خوب که آمیزگاری بپوشد عیوب

ببرد از پریچهرهٔ زشت خوی زن دیو سیمای خوش طبع گوی

چو طوطی کلاغش بود هم نفس غنیمت شمارد خلاص از قفس

سر اندر جهان نه به آوارگی وگرنه بنه دل به بیچارگی

تهی پای رفتن به از کفش تنگ بلای سفر به که در خانه جنگ

بزندان قاضی گرفتار به که در خانه دیدن بر ابرو گره

سفر عید باشد بر آن کدخدای که بانوی زشتش بود در سرای

در خرّمی بر سرائی ببند / که بانگ زن از وی برآید بلند

چو زن راه بازار گیرد بزن / وگرنه تو در خانه بنشین چو زن

چو خود را بهر مجلس او شمع کرد / تو دیگر چو پروانه گردش مگرد

اگر زن ندارد سوی مرد گوش / سراویل کحلیش در مرد پوش

زنی را که جهلست و ناراستی / بلا بر سر خود نه زن خواستی

چو در کیله یک جو امانت شکست / از انبار گندم فرو شوی دست

بر آن بنده حق نیکوئی خواستست / که با وی دل و دست زن راستست

چو در روی بیگانه خندید زن / دگر مرد گو لاف مردی مزن

زن شوخ چون دست در قلیه کرد / برو گو بنه پنجه در روی مرد

ز بیگانگان چشم زن کور باد / چو بیرون شد از خانه در گور باد

چو بینی که زن پای بر جای نیست / ثبات از خردمندی و رای نیست

[illegible]

گریز از کفش در دهان نهنگ   که مردن به از زندگانی به ننگ

بپوشانش از چشم بیگانه روی   وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی

زن خوب خوش طبع گنج است و یار   رها کن بتن زن زشت ناسازگار   جو زنهار

حکایت

چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن   که بودند سرگشته از دست زن

یکی گفت کس را زن بد مباد   دگر گفت زن در جهان خود مباد

زنی نو کن ای دوست هر نوبهار   که تقویم پارینه ناید بکار

کسی را که بینی گرفتار زن   مکن سعدیا طعنه بر وی مزن

تو هم جور بینی و بارش کشی   اگر یک سحر در کنارش کشی

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت   بر پیرمردی بنالید و گفت

گران باری ز دستش بجنگم   چنین سبزم تا سر بسنگ در

بسنجی به کفتش السنگ دل   کس از صبر کردن نگردد خجل

بغبغب سنگ بالای انجانه سوز   چو سنگ زیرین نباشی بروز

درختی که پیوسته بارش خوری   تحمل کن آنگه که خارش خوری

چو از طلبی دیده باشی خوشی   روا باشد ار زخم خارش کشی

در تربیت اولاد

پسر چون ز ده بر گذشتش سنین   ز نامحرمان گو فراتر نشین

بر پنبه آتش نباید فروخت   که تا چشم بر هم کنی خانه سوخت

چو خواهی که نامت بماند بجای   پسر را خردمندی آموز و رای

گرش عقل و طبعش نباشد بسی   بمیری و از تو نماند کسی

خردمند و پرهیزکارش برآر   گرش دوست داری بنازش مدار

بخوردی درش زجر و تعلیم کن   بنیک و بدش وعده و بیم کن

نوآموز را ذکر تحسین و زه   ز توبیخ و تهدید استاد به

بیاموز پرورده را دسترنج   وگر دست داری چو قارون بگنج

مکن تکیه بر دستگاهی که هست   که باشد که نعمت نماند بدست

بپایان رسد کیسه سیم و زر   نگردد تهی کیسه پیشه ور

چه دانی که گردیدن روزگار   بغربت بگرداندش در دیار

چو بر پیشه باشدش دسترس   کجا دست حاجت برد پیش کس

ندانی که سعدی مراد از چه یافت   نه هامون نوشت و نه دریا شکافت

بخوردی بخورد از بزرگان قفا   خدا دادش اندر بزرگی صفا

هر آنکس که گردن بفرمان نهد   بسی بر نیاید که فرمان دهد

هر آن طفل کو جور آموزگار   نبیند جفا بیند از روزگار

استاد معلم

چو ... که نعمتش بماند بدست کسان
هر آنکس که فرزند را غم نخورد / دگر کس غمش خورد و بدنام کرد
بسی کوی ایان قلندر نشست / پدر کو ز خیرش فرو شوی دست
دریغش مخور بر هلاک و تلف / که پیش از پدر مرده به ناخلف
نگهدار ز آمیزگار بدش / که بدبخت بی‌ره کند چون خودش

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من / ز اجناس مردم در آن انجمن
چو آواز مطرب در آمد ز کوی / بگردون شد از عاشقان های و هوی
پری پیکری بود محبوب من / بدو گفتم ای لعبت خوب من
چرا با رفیقان نیایی بجمع / که روشن کنی مجلس ما چو شمع
شنیدم سهی قامت سیم تن / که میرفت و میگفت با خویشتن

[illegible]

محاسن چو مردان [illegible]   [illegible]

[illegible] که پیش از خطش [illegible]

ازان بی حمیت بباید گریخت   که نامردیش آب مردان بریخت

[illegible]

پسر کو میان قلندر نشست   پدر گو ز خیرش فرو شوی دست

دریغش مخور بر هلاک و تلف   که پیش از پدر مرده به ناخلف

حکایت

خرابت کند شاهد خانه کن   برو خانه آباد گردان بزن

نشاید هوس باختن با گلی   که هر بامدادش بود بلبلی

چو خود را بهر مجلسی شمع کرد   تو دیگر چو پروانه گردش مگرد

زن خوب خوش خوی آراسته   چه ماند بنادان نوخاسته

درو دم چو غنچه دمی از وفا   که از خنده افتد چو گل در قفا

[illegible]

[illegible] که چون قفل نتوان شکستن بسنگ
ببین دلبر [illegible] چو حوری بهشت کزان بروی دیگر چو دیو زشت غزل

کسش پای بوسی ندارد سپاس درشتش خاک پاشی ندارد هراس

سراز مغز و دست اندرم کنی چو خاطر بفرزند مردم نهی

چو خواهی که قدرت بماند بلند دل ای خواجه بر شاهدرویان مبند

اگر خود نباشد غرض در میان حذر کن که دارد نهیب و زیان

توای [illegible] نکودار گوش اگر هوشمندی باین پند کوش

مکن بد بفرزند مردم نگاه که فرزند خویشت برآید تباه

درین شهر باری بسمعم رسید که بازارگانی غلامی خرید

شبانگه مگر دست بردش بسیب که سیمین زنخ بود خاطرفریب

[illegible] ابوهادش بهشت [illegible] سپهر [illegible]

بهر جا که بینی خطی دلفریب نماند طبیعی کردنش دلشکیب

کواهی که بر خود خدای و رسول که دیگر نگردم بگرد فضول

رحیل آمدش همدان [illegible] دل افکار و سر بسته و روی ریش

چو بیرون شد آنشه کاروان کیده میل به پیش آمدش سنگلاخی به میل

بپرسید کین قلعه را نام چیست که بسیار بیند عجب هر که ایست

چنین گفت کز کار دل همدمی که تنگ ترکان ندارد همی

کسی گفتش این راه را دین معلم که تنگ ترکان خوانندم

برنجید چون تنگ ترکان شنید تو گفتی که دیدار دشمن بدید

سیه دل یکی بانک برزد بسخت همیجا که هیچ نبیند از رخت

نه عقل است و نه معرفت یکجوم که گر من به تنگ ترکان روم

جون تحت اراده نزدیک رسیدن تنگ ترکان کرده بود که کنایت است از عین [illegible]
آنغلام است داستان [illegible] ازا یافت که سر و روی [illegible] بکت الحال [illegible]
سکو [illegible] من معقول باشم اگر دیگر بار نزدیک تنگ ترکان روم [illegible]

[illegible] جای کیدن از [illegible]

یعنی از [illegible] تنگ ترکان [illegible] نزدیک [illegible] از [illegible]

یعنی از زمین تنگ ترکان [illegible] از نزدیک [illegible]

[illegible] گنه بند دگر عاشقی لت خورد سر نهند

چو بنده راهی پروری ببیت جدارش کرد برخوری

اگر خواجه است لب بدندان گزد دماغ خداوندکاری پزد

غلام آبکش باید و خشت زن بود بنده نازنین مشت زن

گروهی نشستند با خوش پسر که ما پاکبازیم و صاحب نظر

ز من پرس فرسوده روزگار که بر سفره حسرت خورد روزه دار

از آن تخم خرما خورد گوسپند که قفل است بر تنگ خرما و بند

سر گاو عصاره زان در گیاه است که از کنجدش ریسمان کوته است

حکا[illegible]

یکی صورتی دید صاحب جمال بگردیدش از شورش عشق حال

بارها بشنید ورق

بینداخت بیچاره چندان عرق — که شبنم بریزد به صبح از ورق

گذر کرد بقراط بر وی سوار — بپرسید کین را چه افتاد کار

کسی گفتش این عابدی پارسا است — که هرگز خطائی ز دستش نخاست

رود روز و شب در بیابان و کوه — ز صحبت گریزان ز مردم ستوه

ربوده ست خاطر فریبی دلش — فرو رفته پای نظر در گلش

چو آید ز خلقش ملامت بگوش — بگرید که چند از ملامت خموش

مگو گر بنالم که معذور نیست — که فریادم از علت دور نیست

نه این نقش دل می رباید ز دست — دل آن می رباید که این نقش بست

شنید این سخن مرد کار آزمای — کهن سال پرورده و پخته رای

بگفت ارچه صیت نکوئی رود — نه با هر کسی هرچه گوئی رود

نگارنده را خود همین نقش بود — که شوریده را دل به یغما ربود

چو طفلی بگردد همی پیش و پس — که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد

محقق همان بیند اندر ابل — که در خوبرویان چین و چگل

نقابست بر سطر زرین کتب — فروهشته بر عارض دلفریب

معانیست در زیر حرف سیاه — چو در پرده معشوق و در میغ ماه

در اوراق سعدی نگنجد ملال — که دارد پس پرده چندین جمال

مرا کاین سخنهاست مجلس فروز — چو آتش در او روشنایی و سوز

نرنجم ز خصمان اگر برطپند — کزین آتش پارسی در تبند

بیت

اگر زد جهان از جهان رسته است — در از خلق بر خویشتن بسته است

کس از دست جور زبانها نرست — اگر خود نمایست و اگر حق پرست

اگر بر پری چون ملک ز آسمان — بدامن درآویزدت بدگمان

بکوشش توان دجله را پیش بست نشاید زبان بداندیش بست

فراهم نشینند تردامنان که این زهد خشک است و این گرم نان

تو روی از پرستیدن حق مپیچ بهل تا نگیرند خلقت به هیچ

چو راضی شد از بنده یزدان پاک گر اینان نگردند راضی چه باک

بداندیش خلق از حق آگاه نیست ز غوغای خلقش بحق راه نیست

از آن ره بجایی نیاورده اند که اول قدم پی غلط کرده اند

دو کس بر حدیثی گمارند گوش یکی اهرمن خوی دامن سروش

شیطان انف

یکی پند گیرد دگر ناپسند نپردازد از حرف گیری به پند

فرومانده در کنج تاریک جای چه دریابد از جام گیتی نمای

مپندار گر شیر و گر روبهی کز اینان بمردی و حیلت رهی

اگر کنج خلوت گزیند کسی که پروای صحبت ندارد بسی

مذمت

ملامت کنندش که زرق است و ریو ... ز مردم چنان می‌گریزد که دیو
وگر خنده‌روی است و آمیزگار ... عفیفش ندانند و پرهیزگار
غنی را به غیبت بکاوند پوست ... که فرعون گر هست در عالم اوست
وگر بینوایی بگرید به سوز ... نگون‌بخت خوانندش و تیره‌روز
واگر مرد درویش در سختی است ... بگویند ز ادبار بدبختی است
وگر کامرانی درآید ز پای ... غنیمت شمارند و فضل خدای
که تا چند ازین جاه و گردن‌کشی ... خوشی را بود در قفا ناخوشی
واگر تنگ‌دستی تنک‌مایه‌ای ... سعادت بلندش کند پایه‌ای
بخایندش از کینه دندان به زهر ... که دون‌پرورست این فرومایه دهر
چو بینند کاری بدستش درست ... حریصش شمارند و دنیاپرست
وگر دست همت ندارد بکار ... گداپیشه خوانندش و پخته‌خوار

دگر ناطقی طبل پر یاده‌ای وگر خامشی نقش گرمابه‌ای

تحمل کنان را نخوانند مرد که بیچاره از بیم سر بر نکرد

دگر در سرش هول مردانگیست گریزند ازو کین چه دیوانگیست

تعنت کنندش گر اندک خوریست که مالش مگر روزی دیگریست

دگر نغز و پاکیزه دارد خورش شکم بنده خوانند و تن پرورش

دگر بی تکلف زید مالدار که زینت بر اهل تمیزست عار

زبان درنهندش بایذا چو تیغ که بدبخت زر دارد از خود دریغ

اگر کاخ و ایوان منقش کند تن خویش را کسوتی خوش کند

بجان آید از دست طعنه زنان که خود را بیاراست همچون زنان

اگر پارسایی سیاحت نکرد سفر کردگانش نخوانند مرد

که نارفته بیرون ز آغوش زن کدامش هنر باشد و رای و فن

[illegible]

جهاندیده

[illegible] / که سرگشته بخت برگشته اوست

گرش حظ از اقبال بودی و بهر / زمانه نراندی ز شهرش بشهر

عزب را نکوهش کند خرده بین / که میرنجد از خفت و خیزش زمین

دگر زن کند گوید از دل بدست / بگردن در افتاد چون خر بگل

نه از جور مردم رهد زشت خوی / نه خوشخوی از مردم [illegible] گوی

مگر بختش ار کند ختم روزی نجات / سرانجام خوانندش [illegible] رای
پریشان

دگر بردباری کند از کسی / بگویند غیرت ندارد بسی

سخی را بهانه زگویند بس / که زد داده دستش [illegible] بس

دگر قانع خویشتن دار گشت / بتشنیع خلقی گرفتار گشت

و چون بد نخواهد این مرد مرد / که دنیا رها کرد و حسرت ببرد

کرا آید بکنج عبادت نشست / که مغفور از خبث دشمن برست
دست

[illegible] کیا شهد و انها زحمت [illegible]

[illegible] با بدکس ای دوست کس | که فتاد را صبر باید [illegible]

حکایت

جوانی هنرمند فرزانه بود | که در وعظ چالاک و مردانه بود

قوی در بلاغت و در نحو چست | ولی حرف ابجد نگفتی درست

نکونام و صاحبدل و حق پرست | خط عارضش خوشتر از خط دست

مگر لکنتی بودش اندر دهان | که تحقیق معجم نکردی بیان

یکی را بگفتم ز صاحبدلان | که دندان پیشین ندارد فلان

برآمد ز سودای من سرخ روی | کزین جنس بیهوده دیگر مگوی

تو در وی همان عیب دیدی که هست | ز چندان هنر چشم عقلت ببست

یقین بشنو از من که روز یقین | نبیند بدی مردم نیک بین

روز یقین عبارت از روز قیامت است باعتبار آنکه آنجا
آن یقین شود یا باعتبار آنکه در آن روز جزای کار امروز در آن
[illegible] یقین خواهد شد ۱۲

[illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] بر وی جفا / [illegible] گفت [illegible]

بود خار و گل با هم ای هوشمند / چه در بند خاری تو گلدسته بند

گرت عیبجویی بود در سرشت / نه بینی ز طاوس جز پای زشت

صفایی بدست آور ای خیره روی / که ننماید آیینهٔ تیره روی

طریقی طلب کز عقوبت رهی / نه حرفی که انگشت بر وی نهی

منه عیب خلق ای خردمند پیش / که چشمت فرو دوزد از عیب خویش

چرا دامن آلوده را حد زنم / چو خود را ببینم که تر دامنم

چو بد ناپسند آیدت خود مکن / پس آنگه بهمسایه گو بد مکن

نشاید که بر کس درشتی کنی / چو خود را بتأویل پشتی کنی

من ار حق شناسم وگر خودنمای / برون با تو دارم درون با خدای

چو طاهر بنعمت بیان ساختم — تفرج کنان سکه بر هستم

تو خاموش گر من بهم یا بدم — که حمال خود در جهان خودم

اگر سیرتم خوب یا منکر است — خدایم بسر از تو داناتر است

کسی را بکردار بد کن عتاب — که چشم از تو دارد بنیکی ثواب

نکوکاری از مردم نیک رای — یکی را بده مینویسد خدای

تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر — ببینی ز ده عیبش اندر گذر

نه یک عیب او را بر انگشت پیچ — جهانی فضیلت برآور بهیچ

چو عاب کند در شعر سعدی نگاه — بنفرت کند ز اندرون تباه

ندارد بصد نکته نغز گوش — چو زحفی ببیند برآرد خروش

جز این علتش نیست کان بدپسند — حسد دیده نیک بینش بکند

نه مر خلق را صنع باری سرشت — سیاه و سپید آمد و خوب و زشت

[illegible]

[illegible]

باب هشتم در شکر بر عافیت

نفس می‌نیارم زد از شکر دوست | که شکری ندانم که در خورد اوست

عطاییست هر موی از او بر تنم | چگونه بهر موی شکری کنم

ستایش خداوند بخشنده را | که موجود کرد از عدم بنده را

کرا قوت وصف احسان اوست | که اوصاف مستغرق شان اوست

بدیعی که شخص آفریند ز گل | روان و خرد بخشد و هوش و دل

ز پشت پدر تا به پایان شیب | نگر تا چه تشریف دادت ز غیب

چو پاک آفریدت بهش باش و پاک | که ننگست ناپاک رفتن بخاک

پیاپی بیفشان ز آیینه گرد | که مصقل نگیرد چو زنگار خورد

نه در ابتدا بودی آب منی | اگر مردی از سر بدر کن منی

در شرح ... گفت چون جنین متولد می‌شود پرورش می‌یابد از شیر که متولد می‌گردد ... پستان ... رگ ... و عروق و ... اعصاب و این ... [illegible]
و ... شیخ بیان آن نموده

چو روزی بسعی آوری سوی خویش — بتوفیق حق دان نه از سعی خویش

چرا حق نمی‌بینی ای خودپرست — که بازو بگردش درآورد دست

چو آید بکوشیدنت خیر پیش — (مکن) تکیه بر زور بازوی خویش

بسرپنجگی کس نبردست گوی — سپاس خداوند توفیق گوی

تو قایم بخود نیستی یک قدم — ز غیبت مدد میرسد دمبدم

نه طفلی زبان بسته بودی ز لاف — همی روزی آمد بجوفش ز ناف

چو نافش بریدند روزی گسست — به پستان مادر درآویخت دست

غریبی که رنج آردش دهر پیش — بدارو دهندش آب از شهر خویش

پس او در شکم پرورش یافته — ز انبوبهٔ معده خورش یافته

دو پستان که امروز دلخواه اوست — دو چشمه هم از پرورشگاه اوست

کنار و بر مادر دلپذیر — بهشت است و پستان درو جوی شیر

[illegible]

طفلک [illegible]

درختیست بالای جان پرورش ولد میوهٔ نازنین در برش

نه رگهای پستان درون دلست پس ار بنگری شیر خون دلست

بخونش فرو برده دندان چو نیش سرشته درو مهر خونخوار خویش

چو بازو قوی کرد و دندان ستبر بیالایدش دایه پستان بصبر

چنان صبرش از شیر خامش کند که پستان شیرین فراموش کند

تو نیز ای که در توبهٔ طفل راه بصبرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت دل دردمندش بآذر بتافت

چو بیچاره شد پیشش آورد مهد که ای سست مهر فراموش عهد

نه گریان و درمانده بودی و خرد که شبها ز دست تو خوابم نبرد

نه در مهد نیروی حالت نبود مگس راندن از خود مجالت نبود

[illegible] / که [illegible]

[illegible] / که نتوانی از [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

اگر [illegible] کرده [illegible] / وگر [illegible]

دیگر

معلم بنصیحت عقل و رای / سرشت این همه در نهاد تو ای

گرت [illegible] کردی دل [illegible] / [illegible] باطل نمودی [illegible]

[illegible] / بسمع [illegible] فکند

[illegible] / که تا گشت [illegible]

[illegible] مرد / که [illegible]

[illegible]

که بی گردش کعب و زانوی پای   نشاید قدم بر گرفتن ز جای
از آن سجده بر آدمی سخت نیست   که در صلب او مهره یک لخت نیست
دو صد مهره بر یکدگر ساختست   که گل مهره‌ای چون تو پرداختست
رگت بر تنت ای پسندیده خوی   زمینی در او سیصد و شصت جوی
بصر در سر و فکر و رای و تمیز   جوارح به دل دل به دانش عزیز
بهائم بروی اندر افتاده خوار   تو همچون الف بر قدمها سوار
نگون کرده ایشان سر از بهر خور   تو آری بعزت خورش پیش سر
نزیبد ترا با چنین سروری   که سر جز بطاعت فرود آوری
بانعام خود دانه دادت نه کاه   نکردت چو انعام سر در گیاه
ولیکن بدین صورت دلپذیر   فریفته مشو سیرت خوب گیر
ره راست باید نه بالای راست   که کافر هم از روی صورت چو ماست

[illegible]

مرا گر تو بخشم دهی داد و گوش | اگر عاقلی در خلافش مکوش

گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ | مجوای جفا پیشه با دوست جنگ

خردمند چو پایان منت شناس | بدوزند نعمت بمیخ سپاس

حکایت

ملک زاده‌ای زینت ادهم فتاد | بگردن درش مهره درهم فتاد

چو بلبش فرو رفت گردن بتن | نگشتی سرش تا نگشتی بدن

بزرگان بماندند حیران درین | مگر فیلسوفی ز یونان زمین

سرش باز پیچید و رگ راست شد | وگر وی نبودی زمین خواست شد

شنیدم که سعیش فراموش کرد | زبان از مراعات خاموش کرد

دگر نوبت آمد بنزدیک شاه | ببین عنایت نکردش نگاه

خردمند را سر فرو شد ز شرم | [illegible]

[illegible]

اگر دی بپیچید می گردنش / نپیچید امروز سر از منش

فرستاد بخشی همه ست رهی / که باید که بر عود سوزش نهی

فرستاده آمد بر شهریار / بکرد آنچه گفتش خداوندگار

ملک را کجا عشوه آمد فرود / سر و گردنش همچنان شد که بود

بعذر از پی مرد بشتافتند / بجستند بسیار و کم یافتند

تو هم گردن از شکر منعم مپیچ / که روزی پسین سر برآری بهیچ

حکایت

شنیدم که پیری پسر را بخشم / ملامت همی کرد کای شوخ چشم

ترا تیشه دادم که هیزم شکن / نگفتم که دیوار مسجد بکن

زبان آمد از بهر ذکر و سپاس / بغیبت نگرداندش حق شناس

گذرگاه قرآن و پندست گوش / به بهتان و باطل شنیدن مکوش

دو چشم از پی صنع باری نکوست　　ز عیب برادر فرو گیر و دوست

شب از بهر آسایش تست و روز　　مه روشن و مهر گیتی فروز

صبا هم ز بهر تو فراش وار　　همی گستراند بساط بهار

اگر باد و برف است و باران و میغ　　وگر رعد چوگان زند برق تیغ

همه کارداران فرمان برند　　که تخم تو در خاک می‌پرورند

اگر تشنه مانی ز سختی مجوش　　که سقای ابر آبت آرد بدوش

ز خاک آورد رنگ و بوی طعام　　تماشاگه دیده و مغز و کام

عسل دادت از نحل و من از هوا　　رطب دادت از نخل و نخل از نوا

همه نخلبندان بخایند دست　　ز حیرت که نخلی چنین کس نبست

خور و ماه و پروین برای تو اند　　قنادیل سقف سرای تو اند

گل آورد از خار و از نافه مشک　　زر از کان و برگ تر از چوب خشک

بهشت عزیزت چشم و ابرو نگاشت — که محرم باغیار نتوان گذاشت

توانا که او نازنین پرورد — بالوان نعمت چنین پرورد

بجان گفت باید نفس بر نفس — که شکرش نه کار زبانست و بس

خدایا دلم خون شد و دیده ریش — که می بینم انعامت از شکر بیش

نگویم دد و دام و مور و سمک — که فوج ملائک بر اوج فلک

هنوزت سپاس اندکی گفته اند — ز بیور هزاران یکی گفته اند

برو سعدیا دست و دفتر بشوی — براهی که پایان ندارد مپوی

در بیان [illegible]

نداند کسی قدر روز خوشی — مگر روزی افتد بسختی کشی

زمستان درویش در تنگسال — چه سهلست پیش خداوند مال

سلیمی که یکچند نالان نخفت — خداوند را شکر صحت نگفت

چو مردانه رو باشی و تیزپای	نه کرانه با گنده پیلان بپای
بهیر کهن برگ بخشد جوان	توانا کند رسم بر ناتوان
چه داند جیحونیان قدر آب	ز واماندگان پرس از آفتاب
عرب را که بر دجله باشد قعود	چه غم دارد از تشنگان زرود
کسی قیمت تندرستی شناخت	که یک شب به بیماری تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز	که غلطی ز پهلوی بر پهلوی ناز
بیندیش از افتان و خیزان تب	که رنجور داند درازی شب
به بانگ دهل خواجه بیدار گشت	چه داند شب ناتوان چون گذشت

حکایت

شنیدم که طغرل شبی در خزان | گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز باریدن برف و باران و سیل | بلرزش در افتاد همچون سهیل

دلش

دلش بر وی از رحمت آورد جوش	که اینک قبا پوستینم بپوش

دمی منتظر باش بر طرف بام	که بیرون فرستم بدست غلام

درین بود باد صبا در وزید	شهنشه در ایوان شاهی خزید

وشاقی پریچهره در خیل داشت	که طبعش بدو اندکی میل داشت

تماشای ترکش چنان خوش فتاد	که درویش مسکین برفتش ز یاد

قبا پوستین درگذشتش بگوش	ز بدبختیش در نیامد بگوش بدوش

مگر رنج سرما بر او بس نبود	که دور سپهر انتظارش فزود

نگه کن که سلطان بغفلت بخفت	که چوبک زنش بامدادان چه گفت

مگر نیکبختت فراموش شد	که دستت در آغوش آغوش شد

ترا شب بعیش و طرب میرود	چه دانی که بر ما چه شب میرود

مدارای خداوند روزی بحق	کجا یار کاروان گذشت از سراب

فرو برده سر کاروانی به یک — چه باک از فروماندگان بر یکی

توقف کنید ای جوانان چست — که در کاروانند پیران سست

تو خوش خفته در هودج کاروان — زمام شتر در کف ساربان

چه هامون و کوه و چه سنگ و رمال — ز ره باز پس ماندگان پرس حال

ترا کوه پیکر هیون می برد — پیاده چه دانی که چون میرود

بآرامگه دل خفتگان در بنه — چه دانند حال شکم گرسنه

حکایت

یکی را عسس دست بر بسته بود — همه شب پریشان و دلخسته بود

بگوش آمدش در شب تیره رنگ — که شخصی همی نالد از دست تنگ

بخندید دزد و بدو گفت — تو بازی ز دوران چه نالی بگفت

برو شکر یزدان کن ای تنگدست — که دستت عسس تنگ بر هم نبست

[illegible]

مکن ناله از بینوائی بسی — چو بینی ز خود بینواتر کسی

حکایت

مهی تهی یک درم وام کرد — تن خویش را کسوت خام کرد

بنالید کای طالع بد لگام — بگرما بپختم درین دیگ خام

چو ناپخته آمد ز سختی بجوش — یکی گفتش از چاه زندان خموش

بجا آور ای خام شکر خدای — که چون ماش خام برد دست و پای

یعنی انجا مراد از بند است

حکایت

یکی کرد بر پارسائی گذر — بصورت جهودی آمدش در نظر

قفائی فرو کوفت بر گردنش — ببخشید درویش پیراهنش

خجل گشت و گفتا بجز من آمد خطا — ببخشای بر من چه جای عطاست

بشکرانه گفتا بسر ایستم — که آنم که پنداشتی نیستم

حکایت

زره بازپس مانده میگریست — که مسکین تر از من درین شهر کیست

خری بارکش گفتش ای بی‌تمیز — زجور فلک چند نالی تو نیز

جهاندیده گفتش ای هوشیار — اگر مردی این یک سخن گوش دار

برو شاکر چون تو خر نه — که آخر چنین زیر باری نه

برو شکر کن که بخر بر نه — که آخر بنی آدمی خر نه

حکایت

فقیهی برافتاده‌ای گذشت — بمستوری خویش مغرور گشت — مستوری

به نخوت بر او التفاتی نکرد — جوان سر برآورد کای پیرمرد

برو شکر کن چون به نعمت دری — که محرومی آید ز مستکبری

یکی را که در بند بینی مخند — مبادا که ناگه درافتی به بند

نه آخر در امکان تقدیر هست		که فردا چو من باشی افتاده مست

ترا آسمان خط بمسجد نوشت		مزن طعنه بر دیگران در کنشت

ببند ای مسلمان بشکرانه دست		که زنار مغ در میانت نه بست

نه خود میرود هر که جویان اوست		بعنفش کشان میبرد لطف دوست

حکایت

شکر ناقصان از کجا سیر کرد		که کوری بود تکیه بر غیر کرد

شهادت باری شفا و عسل		نه چندانکه زور آورد با اجل

همیدون لب بی منفعت در نبات		که خواجه را مانده باشد حیات

عسل خوش کند زندگان را مزاج		ولی درد مردن ندارد علاج

رمق مانده را که جان اندر تن		بر آنچه سود آنکس در در تن

حکایت

بسی گرز پولاد در مغز خورد — که پیسه کف صندل بالش بود

ز پیش خطر تا توانی گریز — ولیکن مکن با قضا پنجه تیز

درون تا بود قابل شرب و اکل — برون تازه روئیت و پاکیزه شکل

خراب آنگه اینجا نه گردد طعام — که باهم نسازند طبع و طعام

مزاجت تر و خشک و گرم است و سرد — مرکب ازین چار طبع است مرد

یکی زین چو بر دیگری یافت دست — ترازوی عدل طبیعت شکست

اگر باد سرد نفس نگذرد — تف معده جان در خروش آورد

وگر دیگ معده بجوشد طعام — تن نازنین را شود کار خام

در ایشان نه بندد دل اهل شناخت — که پیوسته باهم نخواهند ساخت

توانائی تن مدان از خورش — که لطفش همی میدهد پرورش

بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد — نهی شکر نعمت نخواهی گزارد

[illegible]

چو روی بطلعت نهی بر زمین — خدا را ثنا گوی خود را مبین

گدایست تسبیح ذکر حضور — گدا را نشاید که باشد غرور

گرفتم که خود خدمتی کرده — نه پیوسته اقطاع او خورده

نخست او ارادت بدل بر نهاد — پس این بنده بر آستان سر نهاد

گر از حق نه توفیق خیری رسد — کی از بنده خیری بغیری رسد

زبان را چه بینی که اقرار داد — ببین تا زبان را که گفتار داد

در معرفت دیدهٔ آدمیست — که بگشاده بر آسمان و زمیست

کیت فهم بودی نشیب و فراز — گر این در نکردی بروی تو باز

سر آورد و دست از عدم در وجود — در این جود بنهاد و در وی سجود

وگر نه کی از دست جود آمدی — محالست کز سر سجود آمدی

بحکمت زبان داد و گوش آفرید — که باشند صندوق دل را کلید

وگر نه زبان قصه بر داشتی — کس از سرّ دل کی خبر داشتی

اگر نیستی سعی جاسوس گوش — خبر کی رسیدی بسلطان هوش

مرا لفظ شیرین خواننده داد — ترا سمع و ادراک داننده داد

(یعنی یافتن و تعبیر)

مدام این دو چون حاجبان بر درند — ز سلطان بسلطان خبر می‌برند

(یعنی دربانان)

چه اندیشی از خود که فعلم نکوست — از آن در نگه کن که توفیق اوست

برد بوستان بان بایوان شاه — بنوباوهٔ گل ز بستان شاه

حکایت

بتی دیدم از عاج در سومنات — مرصع چو در جاهلیت منات

چنان صورتش بسته تمثال‌گر — که صورت نبندد از آن خوبتر

ز هر ناحیت کاروانها روان — بدیدار آن صورت بی‌روان

ز

طمع کرد رایان چین و چگل / چو سعدی وفا زان بت سنگدل

زبان آوران رفته از هر مکان / تضرع کنان پیش آن بی زبان

فرو ماندم از کشف این ماجرا / که حیی جمادی پرستد چرا

مغی را که با من سر و کار بود / نکوگو و هم حجره هم یار بود

بنرمی بپرسیدم ای برهمن / عجب دارم از کار این بقعه من

که مدهوش این ناتوان پیکرند / مقید بچاه ضلالت درند

نه نیروی دستش نه رفتار پای / ورش بفکنی بر نخیزد ز جای

نبینی که چشمانش از کهرباست / وفا جستن از سنگ چشمان خطاست

بدین گفتن آن دوست دشمن گرفت / چو آتش شد از خشم و در من گرفت

مغان را خبر کرد و پیران دیر / ندیدم در آن انجمن روی خیر

فتادند گبران پازند خوان / چو سگ در من از بهر آن استخوان

سنگ

چو آن نامه را هم به شغل ان ساخت | رو و راست در بخش شان کج نمود

کنم در نامه شد ملعبت | هنر و کمی [illegible] شان [illegible]

نوشتم انرا به یک جزو رنگی | برون از [illegible] [illegible]

سوی همی بر همن راست [illegible] | که ای پیر تو فیروز استاد رشند

بیا نیز با نقش این مستحقات است | که شکل خوش و قامت دلکش است

بپیچ آنچم معود تنش در نظر | ولیکن نه معنی ندارم خبر

انده

چو [illegible] کمین انتهاست | سلامت [illegible] است

که سالوک این مترم عنقریب | بدار نیک مکتر بدانم غریب

نقعه تو دانی که فرزند این رقعه | نصیحت گر شناء این [illegible]

بساد

چه مضمون در صورت این ام | که اول [illegible] عشق غم

عبادت به تعلیم کرامی است | خنک [illegible] که آنان [illegible]

انی

برهمن ز شادی برافروخت رویا   پسندید و گفت ای پسندیده گویا

سؤالت صواب است و فعلت جمیل   بمنزل رسد هر که جوید دلیل

بسی چون تو گردیدم اندر سفر   بتان دیدم از خویشتن بی‌خبر

جز این بت که هر صبح از اینجا که هست   برآرد به یزدان داور دو دست

وگر خواهی امشب همین جا بباش   که فردا شود سر این بر تو فاش

شب آنجا ببودم به فرمان پیر   چو بیژن به چاه ضلالت اسیر

شبی همچو روز قیامت دراز   مغان گرد من بی‌وضو در نماز

کشیشان هرگز نیاورده آب   بغلها چو مردار در آفتاب

مگر کرده بودم گناهی عظیم   که بردم در آن شب عذاب الیم

همه شب در این قید غم مبتلا   یکی دست بر دل دگر بر دعا

خطیب سیه‌پوش شب بی‌خلاف   برآورد شمشیر روز از غلاف

گر انگیزی [illegible] / نماند [illegible]

قلم را آتش هیچ [illegible] / بیکدم جهانی [illegible]

اگر گفتی که دو خط [illegible] / [illegible]

برای ناشسته روئی / بپیما مد از [illegible]

کسی را از مرد [illegible] زنان / درین [illegible] نماند

سن از شعر [illegible] خواب است / که تا [illegible] بر [illegible]

بیکبار زنهار آمد خوش / تو گفتی که دریا [illegible] کوش

چو خانه خالی شد از انجمن / [illegible] گرد [illegible]

که دائم ترا پیش مشکل نماند / حقیقت [illegible]

چو دیدم که جهل اندر او محکم است / خیال محال اندر او مدغم است

بنا رستم از خوی [illegible] هیچ گفت / [illegible]

[illegible] بدست بازیر دست   نه دیری بود بچه خود شکست

ثنایی لب او بس گریان شدم   که من زانچه گفتم پشیمان شدم

بگریه دل کافران کرد میل   عجب نیست سنگ ار بگردد ز سیل

دویدند خدمت کنان سوی من   بعزت گرفتند بازوی من

شدم عذرگویان بر شخص عاج   بکرسی زر کوفت بر تخت ساج

بتک را یکی بوسه دادم بدست   که لعنت بر او باد و بر بت پرست

به تقلید کافر شدم روز چند   برهمن شدم در مقالات زند

چو دیدم که در دیر گشتم امین   نگنجیدم از خرمی در زمین

در دیر محکم ببستم شبی   دویدم چپ و راست چون عقربی

نگه کردم از زیر تخت و زبر   یکی پرده دیدم مکلل بزر

پس پرده مطران آذر پرست   مجاور سر ریسمانی بدست

ببوسم در آنحال مسلم شده | چو داود کآهن برو موم شده
همی تا چو جوی درکت در لیان | برآوردمی دست غیظ از جهان
برهمن شد از روی من شرمسار | که شنعت بود بخیه بر روی کار
بتازید و من در پیش تاختم | نگونش بچاهی درانداختم
که دانستم ار زنده این برهمن | بماند کند سعی در خون من
پسندد که از من برآرد دمار | مبادا که سرش کند آشکار
چو از کار مفسد خبر یافتی | ز دستش برآور چو دریافتی
اگر زنده اش ماند آن بی‌هنر | نخواهد ترا زندگانی دگر
اگر سر بخدمت نهد بر درت | وگر دست یابد ببرد سرت
فریبنده را پای در پی منه | چو رفتی و دیدی امانش مده
تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث | که از مرده دیگر نیاید حدیث

نقش کشتم بچوب و بسنگ   که مرده به آن کار خبر بر رنگ

چو دیدم که غوغا برانگیختم   رها کردم آن بوم و بگریختم

چو اندر نیستان آتش زدی   ز شیران بپرهیز اگر بخردی

مکش بچهٔ مار مردم گزای   چو کشتی در آن خانه دیگر مپای

چو زنبورخانه بیاشوفتی   گریز از محلت که گرد اوفتی   سخت

بچابکتر از خود مینداز تیر   چو افتاد دامن بدندان بگیر

در اوراق سعدی جز این پند نیست   که چون پای دیوار کندی مایست

بهند آمدم بعد زان رستخیز   وز آنجا براه یمن تا حجیز

از آن جمله تلخی که بر من گذشت   دهانم جز امروز شیرین نگشت

در اقبال و تأیید بوبکر سعد   که مادر نزاید چو او قبل و بعد

ز جور فلک دادخواه آمدم   درین سایه گستر پناه آمدم

ز خویش [illegible]

کرم هم ز نعمت همه فعل خویش — که مستغرق انعام و اکرام خویش

کجا شکر نعمت بجا آورم — وگر پای گردد بخدمت سرم

نه پایم بعذر [illegible] — [illegible] آن [illegible]

یکی آنکه هرگز که دست نماز — برآرم بدرگاه دانای راز

بیاد آیدم لعبت چینیم — کند خاک در چشم خودبینیم

بدانم که دستی که برداشتم — به نیروی خود بر نه افراشتم

نه صاحبدلان دست بر میکنند — که سر رشته از غیب در میکنند

در خیر بازست و طاعت ولیک — نه هر کس تواناست بر فعل نیک

همین است منعش که در بارگاه — نشاید شدن جز بفرمان شاه

کلید قدر نیست در دست کس — توانای مطلق خدایست و بس

پس ای مرد پوینده بر راه راست — ترا نیست منت خداوند راست

[illegible]

چو وقتی بنکو نهادت سرشت | نیاید ز خوشخو گروار زشت

بدستور کرد اختلاف [illegible] | همان کس که در مار زهر آفرید

چو خواهد که ملک تو ویران کند | نخست از تو خلقی پریشان کند

وگر باشدش بر تو بخشایشی | رساند بخلق از تو آسایشی

تکبر مکن بر ره راستی | که دستت گرفتند و برخاستی

سخن سودمندست اگر بشنوی | بمردان رسی گر طریقت روی

مقامی بیابی گرت ره دهند | که بر خوان عزت سماطت نهند

ولیکن نباید که تنها خوری | ز درویش درمانده یاد آوری

فرستی مگر رحمتی در پیم | که بر کرده خویش واثق نیم

باب نهم در توبه

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت | مگر خفته بودی که برباد رفت

همه برگ بعفا می ساختی — همه میر بزغن نپرداختی

نیابت کسی بار مبزان نهد — منازل باطل نیکو دهد

نصابت بچندانکه آری بری — دکر مفلسی شرمساری بری

زبیچاره بیخ کرکم شود — دلت بر تبه غم شود

چو بیچاره سالت بر دلت زدست — غنیمت شمر بچز دزیکه هست

که بازا چندانکه آکنده شر — بهیدست را دل پراکنده تر

اکر مرده مسکین زبان داشتی — بفریاد زاری فغان داشتی

که ای زنده چون هست امکان — لب از ذکر چون مرده برهم مخفت

چو مارا بغفلت بشد روزکار — تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت

شنیدی مهرانی و طلب و نغم — جوانان نشستیم چندین بهم

چه بلبل سرایان چو گل تازه روی ... ز شوخی درافکنده شر در کوی

مقالات کنند

جهان دیده پیری ز ما در کنار ... ز دور فلک لیل مویش نهار

چو فندق دهان از سخن بسته بود ... نه چون پسته لب از خنده بگشاده بود

بگرفت یعنی

جوانی ز ارفت کای پیر مرد ... چه در کنج حسرت نشستی به درد

یکی سر برآر از گریبان غم ... به آرام دل با جوانان بچم

برآورد سر سالخورد از نهفت ... جوابش نگر تا چه پیرانه گفت

چو باد صبا بر گلستان وزد ... چمیدن درخت جوان را سزد

چمد تا جوان است سبزه خوید ... شکسته شود چون به زردی رسید

بهاران که باد آورد بوی مشک ... بریزد درخت کهن برگ خشک

نزیبد مرا با جوانان چمید ... که بر عارضم صبح پیری دمید

به قید اندرم جره بازی که بود ... دمادم سر رشته خواهد ربود

شما راست نوبت برین خوان نشست   که ما از تنعم بشستیم دست

چو بر سر نشست از بزرگی غبار   دگر چشم عیش جوانی مدار

مرا برف باریده بر پر زاغ   نشاید چو بلبل تماشای باغ

کند جلوه طاوس صاحب جمال   چه میخواهی از زاغ برکنده بال

مرا غله اینک رسیده درو   شما را کنون میرسد سبزه نو

گلستان ما را طراوت گذشت   که گل دسته بندد چو پژمرده گشت

مرا تکیه جان پدر بر عصاست   دگر تکیه بر زندگانی خطاست

بمعنی یاری

مسلم جوان راست بر پای جست   که پیران برند استعانت بدست

گل سرخ رویم نگر زر ناب   فرو رفت چون زرد شد آفتاب

هوس پختن از کودک ناتمام   چنان زشت نبود که از پیر خام

مرا می بباید چو طفلان گریست   ز شرم گناهان نه طفلانه زیست

نکو گفت لقمان که نازیستن		به از سالها در خطا زیستن

هم از بامدادان در کلبه بست		به از سود و سرمایه دادن ز دست

دکان

جوان تا رساند سیاهی بنور		برد پیر مسکین سپیدی بگور

حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب		ز نالیدنش تا بمردن قریب

که دستم بنه بر رگ ای نیک رای		که پایم همی بر نخیزد ز جای

بدان ماند این قامت خفته‌ام		که گوئی بگل پای در بسته‌ام

برو گفت دست از جهان بر گسل		که پایت قیامت برآید ز گل

نشاط جوانی ز پیری مجوی		که ناید دگر آب رفته بجوی

اگر در جوانی زدی دست و پای		بهنگام پیری بهش باش و رای

چو دوران عمر از چهل در گذشت		بزن دست و پا کآبت از سر گذشت

تو با من اگر رسم یاری گرفتی — کنون نام سیمینبری مهر گرفت

بباید هوس کردن از سر بدر — که روزی هوس بازی آمد بسر

کسانی که دیگر بغیب اندرند — بیایند و بر خاک ما بگذرند آنها

بسبزه کجا تازه گردد دلم — که سبزه بخواهد دمید از گلم

تفرج کنان بر هوا و هوس — گذشتیم بر خاک بسیار کس

دریغا که فصل جوانی گذشت — بلهو و لعب زندگانی گذشت

دریغا که آن روح پرور زمان — که بگذشت بر ما چو برق یمان

ز سودای این پوشم و آن خورم — نپرداختم تا غم دین خورم

دریغا که مشغول باطل شدیم — ز حق دور ماندیم و غافل شدیم

چه خوش گفت با کودک آموزگار — که کاری نکردیم و شد روزگار

[illegible] وقت خوش غنیمت شمردن

جوانا ره طاعت امروز گیر / که فردا نیاید جوانی ز پیر

فراغ دلت هست و نیروی تن / چو میدان فراخست گوئی بزن

من آن روز را قدر نشناختم / بدانستم اکنون که در باختم

قضا روزگاری ز من در ربود / که هر روزی از وی شبی قدر بود

چه کوشش کند پیر خر زیر بار / تو می‌ران که بر باد پائی سوار

شکسته قدح ور ببندند چست / نیاورد خواهد بهای درست

کنون کوفتادت ز غفلت ز دست / طریقی ندارد مگر باز بست

که گفتت بجیحون در انداز تن / چو افتاد دست و پائی بزن

بغفلت بدادی ز دست آب پاک / چه چاره کنون جز تیمم بخاک

چو از چابکان در دویدن گرو / نبردی هم افتان و خیزان برو

گر آن بادپایان برفتند تیز / تو بی دست و پای از نشستن بخیز

حکایت

شبی خوابم اندر بیابان فید | فروبست پای دویدن بقید
شتربانی آمد بهول و ستیز | زمام شتر بر سرم زد که خیز
مهار شتر
مگر دل نهادی بمردن ز پس | که برمی نخیزی ببانگ جرس
مرا همچو تو خواب خوش در سر است | ولیکن بیابان به پیش اندر است
تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل | نخیزی دگر کی رسی در سبیل
فرو کوفت طبل شتر ساربان | بمنزل رسید اول آن کاروان
خنک هوشیاران بیدار بخت | که پیش از دهل زن به بندند رخت
ره خفتگان تا برارند سر | نبینند ره خفتگان را اثر
رفتگان
یکی در بهاران بیفشاند جو | چه گندم ستاند بوقت درو
سبق برد ره رو که برخاست زود | پس از نقل بیدار بودن چه سود

چو شصت آمد سوی شباب — شست روز در دیده برکن ز خواب

همی خواستم برکنم از خود امید — که امشب دم اندر سیاهی سپید

دریغا که بگذشت عمر عزیز — بخواهد گذشت این دمی چند نیز

گذشت آنچه در ناصوابی گذشت — ور این نیز هم در نیابی گذشت

کنون وقت تخم است گر پروری — گر امید داری که خرمن بری

گرت چشم عقل است تدبیر گور — کنون کن که چشمت نخوردست مور

به مایه توان ای پسر سود کرد — چه سود افکند آن که سرمایه خورد

به شهر قیامت مرو تنگدست — که وجهی ندارد به حسرت نشست

کنون باید از خواب بیدار بود — چو مرگ اندر آمد ز خوابت چه سود

کنون کوش کآب از کمر درگذشت — نه وقتی که سیلاب از سر گذشت

کنونت که چشم است اشکی ببار — زبان در دهان است عذری بیار

نه پیوسته باشد روان در بدن / نه همواره گردد زبان در دهن

کنون بایدت عذر تقصیر گفت / نه چون نفس ناطق ز گفتن بخفت

ز دانندگان بشنو امروز قول / که فردا نکیرت بپرسد بهول

غنیمت شمار این گرامی نفس / که بی مرغ قیمت ندارد قفس

مکن عمر ضایع به افسوس و حیف / که فرصت عزیز است و الوقت سیف

حکایت

قضا زنده‌ای را رگ جان برید / دگر کس بمرگش گریبان درید

چنین گفت بیننده‌ای تیزهوش / چو فریاد و زاری رسیدش بگوش

ز دست شما مرده بر خویشتن / گرش دست بودی دریدی کفن

که چندین ز تیمار و دردم مپیچ / که روزی دو پیش از تو کردم بسیج

فراموش کردی مگر مرگ خویش / که مرگ منت ناتوان کرد و ریش

[illegible]

محقق همه مرده در زیر گلش / نه بروی که بر خود بسوزد دلش

همه چون طفلی که در خاک رفت / چه نیکی که پاک آمد و پاک رفت

چو پاک آفریدت بهش باش پاک / که ننگ است ناپاک رفتن بخاک

کنون باید این مرغ را پای بست / نه آنگه که رشته ببردت ز دست

نشستی بجای دگر کس بسی / نشیند بجای تو دیگر کسی

اگر پهلوانی و گر تیغ زن / نخواهی بدر بردن الا کفن

خر وحشی ار بگسلاند کمند / چو در ریگ ماند شود پای بند

ترا نیز چندان بود دست زور / که پایت نرفته در ریگ گور

منه دل برین سالخورده مکان / که گنبد نپاید برو گردکان

چو دی رفت و فردا نیامد بدست / حساب از همین یکنفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین
کفن کرد چون کرمش ابریشمین

بدخمه درآمد پس از چند روز
که بر وی بگرید بزاری و سوز

چو پوسیده دیدش حریر کفن
بفکرت فرو رفت با خویشتن

درین باغ سروی بیامد بلند
که باد اجل بیخش از بن بکند

قضا نقش یوسف جمالی نکرد
که ماهی گورش چو یونس نخورد

من از کرم برکنده بودم بزور
بکندند ازو باز کرمان گور

پوسیده

حکایت

دو چشم جگر کرد روزی کباب
که مسکین گوینده با رباب

دریغا که بی ما بسی روزگار
بروید گل و بشکفد نوبهار

بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت
برآید که ما خاک باشیم و خشت

حکایت

بریا

یکی پارسا سیرت حق پرست — فتادش یکی خشت زرین بدست

سر هوشمندش چنان خیره کرد — که سودا دل روشنش تیره کرد

همه شب در اندیشه کین گنج و مال — در او تا زیم ره نیابد زوال

دگر قامت عجزم از بهر خواست — نباید بر کس دو تا کرد راست

سرائی کنم پایه‌اش از رخام — درختان سقفش همه عود خام

یکی حجره خاص از بهر دوستان — در حجره اندر سر بوستان

بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت — تف دیگدان چشم و مغزم بسوخت

دگر زیردستان پزندم خورش — براحت دهم روح را پرورش

بسختی بکشت این نمد بسترم — روم زین سپس عبقری گسترم

خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ — بمغزش فرو برد خرچنگ چنگ

فراغ مناجات و رازش نماند — خور و خواب و ذکر و نمازش نماند

سحرگه برآمد پسر از خواب مست		کجای نبودش فرار نشست

حکایت

یکی پیر گور گل می سرشت		که حاصل کند زان گِل گور خشت

باندیشه در خود فرو رفت پیر		که ای نفس کوته نظر پند گیر

چه بندی درین خشت زرین دلت		که یکروز خشتی کنند از گلت

طمع را نه چندان دهانست باز		که بازش نشاند بیک لقمه آز

بدار ای فرومایه زین خشت دست		که جیحون نشاید بیک خشت بست

تو غافل در اندیشهٔ سود و مال		که سرمایهٔ عمر شد پایمال

غبار هوا چشم عقلت بدوخت		سموم هوا کشت عمرت بسوخت

بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاک		که فردا شوی سرمه در زیر خاک

حکایت

بیان

میان دو تن دشمنی بود و جنگ — سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ

ز دیدار هر یک بحدی رمان — که بر هر دو تنگ آمدی آسمان

یکی را اجل بر سر آورد جیش — سر آمد برو روزگاران عیش

بداندیش او را درون شاد گشت — بگورش پس از مدتی برگذشت

شبستان گورش گل اندود — که وقتی سرایش زر اندود بود

خرامان ببالینش آمد فراز — همی گفت با خود لب از خنده باز

پس از مرگ آنکس نباید گریست — که روزی پس از مرگ دشمن بزیست

خوشا وقت مجموع آنکس که اوست — پس از مرگ دشمن در آغوش دوست

ز روی عداوت ببازوی زور — یکی تخته برکندش از روی گور

سر تاجور دیدش اندر مغاک — دو چشم جهان بینش آکنده خاک

وجودش گرفتار زندان گور — تنش طعمه کرم و تاراج مور

چنان تنگش آکنده خاک استخوان　　که از عاج پر توتیا سرمه دان

ز دور فلک بدر رویش هلال　　ز جور زمان سرو قدش خلال

کف دست سرپنجه زورمند　　جدا کرده ایام بندش ز بند

خیالش بر او رحمت آمد ز دل　　که بسرشت بر خاکش از گریه گل

پشیمان شد از کرده خوی زشت　　بفرمود بر سنگ گورش نبشت

مکن شادمانی بمرگ کسی　　که دهرت نماند پس از وی بسی

شنید این سخن عابدی هوشیار　　بنالید کای قادر کردگار

عجب گر تو رحمت نیاری برو　　که بگریست دشمن بزاری برو

تن ما شود روزی نیز چنان　　که بر وی بسوزد دل دشمنان

مگر در دل دوست رحم آیدم　　چو بیند که دشمن ببخشایدم

بجائی رسد کاسه سر بزود　　که گوئی درو دیده هرگز نبود

شنیدم که یکروز بر تل خاک　　بگوش آمدم نالهٔ دردناک
که زنهار گر مردی آهسته تر　　که چشم و بناگوش و رویست و سر

تل بالفتح مع التشدید

شبی خفته بودم بعزم سفر　　پی کاروان رو نهادم سحر
برآمد یکی سهمگین باد و گرد　　که بر چشم مردم جهان تیره کرد
بره بر یکی دختر خانه بود　　بمعجر غبار از پدر می زدود
پدر گفتش ای نازنین چهر من　　که داری دل آشفته از مهر من
نه چندان نشیند درین دیده خاک　　که بازش بمعجر توان کرد پاک
برین خاک چندان صبا بگذرد　　که هر ذره از ما بجائی رود
ترا نفس رعنا چو سرکش ستور　　دوان می برد تا سر شیب گور
اجل ناگهت بگسلاند طناب　　عنان باز نتوان گرفتن ز تاب

چو مرغ از قفس رفت بگسست قید — دگر ره نگردد بسعی تو صید

خبر داری ای استخوانی قفس — که جانِ تو مرغیست نامش نفس

نگه دار فرصت که عالم دمیست — دمی نزد دانا به از عالمیست

سکندر که بر عالم حکم داشت — در آندم که بگذشت عالم گذاشت

میسر نبودش کزان عالمی — ستانند مهلت دهندش دمی

برفتند هر کس درود آنچه کشت — نماند بجز نام نیکی و زشت

پس از ما همین گل دمد بوستان — نشینند با یکدگر دوستان

کنون دل برین کاروان کی نهیم — که یاران برفتند ما بر رهیم

دل اندر دلارام دنیا مبند — که ننشست با کس که دل برنکند

چو در خاکدان لحد خفت مرد — قیامت بیفشاند از موی گرد

سر از جیب غفلت برآور کنون — که فردا بمانی بحسرت نگون

و

تو چون خواهی آمد بشیراز در / سر و تن بشستن ز گرد سفر / بشوی

پس ای خاکسار گنه عنقریب / سفر کرده خواهی بشهر غریب

بر آن ابر چشمه دیده شوی / ور آلایشی از تن خود بشوی / ور آلایشی داری از خود بشوی

شنیدم پدر یاد دارم همی / که باران رحمت بر او هر دمی

که در طفلیم لوح و دفتر خرید / ز بهرم یکی خاتم زر خرید

بدر کرد ناگه یکی مشتری / بخرمائی از دستم انگشتری

چو نشناسد انگشتری طفل خرد / بشیرینی از وی تواند برد

تو هم قیمت عمر نشناختی / که در عیش شیرین برانداختی

قیامت که نیکان باعلی رسند / ز قعر ثری بر ثریا رسند

ترا خود بماند سر از ننگ پیش / چو گردت برآیند اعمال خویش

برادر ز کار بدان شرم دار | که در روی نیکان شوی شرمسار

در آن روز کز فعل پرسند و قول | اولو العزم را تن بلرزد ز هول

بجایی که دهشت خورند انبیا | تو عذر گنه را چه داری بیا

زنانی که طاعت برغبت کنند | ز مردان ناپارسا بگذرند

ترا شرم ناید ز مردی خویش | که باشد زنان را قبول از تو بیش

زنان را بعذری معین که هست | ز طاعت بدارند گه گاه دست

تو بی عذر یکسو نشینی چو زن | رو ای کم ز زن لاف مردی مزن

مرا خود مبین ای پسر در میان | ببین تا چه گفتند پیشینیان

مرا خود چه باشد زبان آوری | چنین گفت شاه سخن عنصری

چو از راستی بگذری خم بود | چه مردی بود کز زنی کم بود

بناز و طرب نفس پرورده گیر | بایامی دشمن قوی کرده گیر

[illegible]

[illegible]

حکایت

یکی بچه گرگ می پرورید ... چو پرورده شد خواجه را بر درید

چو بر پهلوی جان سپردن گرفت ... زبان آوری بر سرش رفت و گفت

چو دشمن بنازش همی پروری ... ندانی که ناچار زخمش خوری

نه ابلیس در حق ما طعنه زد ... کز اینان نیاید بجز کار بد

فغان از بدیها که در نفس ماست ... که ترسم شود ظن ابلیس راست

چو ملعون پسند آمدش قهر ما ... خدایش برانداخت از بهر ما

کجا سر برآریم ازین عار و ننگ ... که با او بصلحیم و با حق بجنگ

کرت دوست باید کزو برخوری ... نباید که فرمان دشمن بری

نظر دوست نادر کند سوی تو ... چو در روی دشمن بود روی تو

روا داری از دوست بیگانگی ... چو دشمن گزینی بهم خانگی

غلامی که کمتر نهد دوست پای   چو بیند که دشمن بود هم سرای

بسیم سیه تا چه خواهی خرید   چو خواهی دل از مهر وی برکشید

تو با دوست گر عاقلی برمگرد   که دشمن نیارد نگه کرد در تو گرد

نظم

یکی را [illegible] گرد ز پادشاهی ستیز   به دشمن سپردش که خونش بریز

گرفتار در دست آن کینه توز   همی گفت با خود بزاری و سوز

اگر دوست با خود بیازردمی   کی از دست دشمن جفا بردمی

بناچار دشمن بدرد پوست   رفیقی که با خود بیازرد دوست

تو با دوست یکدل شو و یکسخن   که خود بیخ دشمن برآید ز بن

نپندارم این زشت نامی نکوست   بخشنودی دشمن آزار دوست

دریغ است پرموده دیو زشت   که دست ملک بر تو خواهد نوشت

[illegible]

سعادی از عمل بی باکست ‌‌‌‌ ‌ گریبان ز [illegible]

طریقی بدست آر و صلحی بجوی ‌ شفیعی برانگیز و عذری بگوی

که یک لحظه صورت نبندد امان ‌ چو پیمانه پر شد بدور زمان

دگر وقت قدرت نداری بکار ‌ چو بیچارگان دست حاجت برار

گرت رفت از اندازه بیرون بدی ‌ چو گفتی که بد رفت نیک آمدی

فرا شو چو بینی در صلح باز ‌ که ناگه در توبه گردد فراز

مرو زیر بار گنه ای پسر ‌ که حمال عاجز بود در سفر

پی نیکمردان بباید شتافت ‌ که هر کو سعادت طلب کرد یافت

ولیکن تو دنبال دیو خسی ‌ ندانم که در صالحان کی رسی

پیمبر کسی را شفاعت گرست ‌ که بر جادهٔ شرع پیغمبرست

بمو راست رو تا بمنزل رسی ‌ تو بر ره نئی زین قبل واپسی

[illegible]

چو کاروانی که عشا بجنبش نبست | بمانند تا شب و نبد هم آنجا که بست

حکایت

گلی آلوده راه مسجد گرفت | ز بخت نگون طالع اندر شگفت

یکی منع کردش که تبت یداک | مرو دامن آلوده در زیر خاک جای پاک

مرا رقتی بدل آمد برین | که پاکست و خرم بهشت برین

در آن جای پاکان امیدوار | گل آلوده معصیت را چه کار

بشو دامن از گرد زلت بجوی | که ناگه ز بالا ببندند جوی

مگو مرغ دولت ز قیدم بجست | هنوزت سر رشته داری بدست

وگر دیر شد گرم رو باش و چست | ز دیر آمدن غم ندارد درست

چو حکم ضرورت بود کابروی | بریزند باری برین خاک کوی

مخسب ای گنه کرده خفته خیز | بعذر گنه آب چشمان بریز

در

[illegible] منفی ابیش — کسی گفت آمد از روش

[illegible] اسیر اند جدا از درم — روان بزرگان شفیع آورم

چنین یاد دارم ز عهد صغر — که عیدی برون آمدم با پدر

ببازیچه مشغول مردم شدم — در آشوب خلق از پدر گم شدم

برآوردم از بیقراری خروش — پدر ناگهانم بمالید گوش

که ای شوخ چشم آخرت چند بار — بگفتم که دستم ز دامن مدار

بتنها نداند شدن طفل خرد — که مشکل توان راه نادیده برد

تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر — برو دامن راه دانا بگیر

مکن با فرومایه مردم نشست — چو کردی ز هیبت فرو شوی دست

[illegible] در آویز چنگ — که عارف ندارد ز دریوزه ننگ

[illegible]

سیاه بختی [illegible] مشغول [illegible]

جهان در پیش [illegible] که چون [illegible] بر آید

وز تجربه تا بسلطان [illegible] که در حلقه پارسایان نشست

حکایت

الا ای مهمان محراب الست
که فردا نشینند بر خوان قدس

اگر طاعت داری این حلقه گیر
که سلطان ازین در ندارد گزیر

کنون بعزم باید لقا [illegible]
که فردا نشاید سر باز گشت

برو خوشه چین باش سعدی صفت
که گرد آوری خرمن معرفت

حکایت

یکی غله مرداد مه توده کرد
ز تیمار دی خاطر آسوده کرد

شبی مست شد آتشی بر فروخت
نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت

[illegible]

دگر روز در خوشه چینی گذشت — که یک جو ز خرمن بیاید بدست — نماندش

چو سرگشته دیدند درویش را — یکی گفت پرورده خویش را

نخواهی که باشی چنین تیره روز — بدیوانگی خرمن خود مسوز

گر از دست شد عمرت اندر بدی — تو آنی که در خرمن آتش زدی

فضیحت بود خرمن اندوختن — پس از خرمن خویشتن سوختن

مکن جان من تخم دین ورز و داد — مده خرمن نیکنامی بباد

چو برگشته بختی در افتد به بند — از او نیکبختان بگیرند پند

تو پیش از عقوبت در عفو کوب — که سودی ندارد فغان زیر چوب

برآر از گریبان غفلت سرت — که فردا نماند خجل در برت

یکی متفق بود بر منکری — گذر کرد بر وی نکو محضری

یعنی اتفاقا شخصی در فعل ناشروع مشغول بود

قصه [illegible]

شنید این سخن پیر روشن روان
برو بر بشورید و گفت ای جوان

نیاید همی شرمت از خویشتن
که حق حاضر و شرم داری ز من

چنان شرم دار از خداوند خویش
که شرمت ز بیگانگانست و خویش

نیاسائی از جانب هیچکس
برو جانب حق نگهدار و بس

زلیخا چو گشت از می عشق مست
بدامان یوسف در آویخت دست

چنان دیو شهوت رضا داده بود
که چون گرگ در یوسف افتاده بود

بتی داشت بانوی مصر از رخام
برو معتکف بامدادان و شام

دران لحظه رویش بپوشید و سر
مبادا که زشت آیدش در نظر

غم آلوده یوسف بکنجی نشست
بسر بر ز نفس ستمکار دست

زلیخا

زلیخا دو دستش ببوسید و پای که ای سست پیمان سرکش درآی

به سندان دلی روی در هم مکش به تندی پریشان مکن وقت خوش پشیمان

روان گشتش از دیده بر چهره جوی که برگرد و ناپاکی از من مجوی

تو در روی سنگی شدی شرمناک مرا شرم باد از خداوند پاک شرمناک

چه سود از پشیمانی آید به کف چو سرمایهٔ عمر کردی تلف

شراب از پی سرخ رویی خورند وز او عاقبت زرد رویی برند برند ولی

به عذر آوری خواهش امروز کن که فردا نماند مجال سخن

پلیدی کند گربه در جای پاک چو زشتش نماید بپوشد به خاک

تو آزادی از ناپسندیده‌ها نترسی که بر وی فتد دیده‌ها

بیندیش از آن بندهٔ پر گناه که از خواجه عاصی شود چند گاه

یعنی فهم کن

اگر باز گردد به صدق و نیاز به زنجیر بندش نیارند باز

بیت

چو کین آدمی باکی و رستیز | که از وی گزیرت بود یا گریز

کنون کرده باید عمل را حساب | نه وقتی که منشور گردد کتاب

کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد | که پیش از عقوبت بفهم خود بکرد

گر آئینه از آه گردد سیاه | شود روشن آئینهٔ دل بآه

بترس از گناهان خویش این نفس | که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش | دل از دهر فارغ سر از عیش خوش

بره بر یکی دکه دیدم بلند | تنی چند مسکین بر و پای بند

بسیج سفر کردم اندر نفس | بیابان گرفتم چو مرغ از قفس

یکی گفت کین بندیان شبروند | نصیحت نگیرند و حق نشنوند

بترس از خدا و مترس از امیر | نکونام را کس نگیرد دلیر

وگر عفت راه دیست زیر | نه بانان خیانت نگردد دلیر

چو خصمت بلند بیند آهنگ جای   بخیلش از دشمن نترو دای

اگر بنده کوشش کند بنده وار   عزیزش بدارد خداوندگار

وگر کند رائیست در بندگی   ز جان داری افتد بخربندگی

قدم پیش نه کز فلک بگذری   که گر باز مانی ز دد کمتری

حکایت

یکی را بچوگان شه دامغان   بزد تا چو طبلش برآمد فغان

شب از بیقراری نیارست خفت   بر او پارسائی گذر کرد گفت

بشب گر ببردی بر شحنه سوز   گناه آبرویش نبردی بروز

کسی روز محشر نگردد خجل   که شبها بدرگه برد سوز دل

هنوز ار سر صلح داری چه بیم   در عذرخواهان نبندد کریم

ز یزدان دادار داور بخواه   بشب عذر تقصیر روز گناه

[illegible]

[illegible]

کریمی بکن احسان تا نفس هست · عجب گر غنی بکروت دست

اگر بنده دست حاجت برآر · دگر شرمساری [illegible] ببار

بیا پیش او در کی عذر خواه · که سیل ندامت بشستش گناه

نریزد خدا آبروی کسی · که ریزد ز دلتنگی آب دیده بسی

[illegible] حکایت

بنادانم طفلی اندر گذشت · چه گویم کز آنم چه بر سر گذشت

قضا نقش یوسف جمالی نکرد · که ماهی گورش چو یونس نخورد

درین باغ سروی نیامد بلند · که باد اجل بیخش از بن نکند

نهال لبی پای کرده درخت · ز بیخش برآرد یکی باد سخت

عجب نیست از خاک اگر گل شکفت · که چندین گل اندام در خاک خفت

بدل گفتم ای ننگ مردی بمیر · که کودک برود پاک آلوده پیر

ننگ مردان بمیر

[illegible]

ز سودای آشفتگی بر فروش / برانداختم سنگ از مرغ وحش

نه هول است آنجای تاریک تنگ / بشورید حالم بگردید رنگ

چو باز آمدم زان تغیر بهوش / ز فرزند دلبندم آمد بگوش

گرت وحشت آمد ز تاریک جای / بهش باش و با روشنایی درآی

شب گور خواهی منور چو روز / از اینجا چراغ عمل برفروز

تن کارکن می بلرزد ز تب / مبادا که نخلش نیارد رطب

گروهی فراوان طمع ظن برند / که گندم نیفشانده خرمن برند

بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند / کسی برد خرمن که تخمی فشاند

چنانا برآریم دستی ز دل / که نتوان برآورد فردا ز گل

به فصل خزان در نبینی درخت / که بی برگ ماند ز سرمای سخت

برآرد تهیدستهای نیاز ز رحمت نگردد تهیدست باز

قضا خلعتی نامدارش دهد قدر میوه در کنارش نهد

مپندار از آن در که هرگز نبست که نومید گردد برآورده دست

همه طاعت آرند و مسکین نیاز بیا تا بدرگاه مسکین نواز

چو شاخ برهنه برآریم دست که بی برگ ازین بیش نتوان نشست

خداوندگارا نظر کن بجود که جرم آید از بندگان در وجود

گناه آید از بنده خاکسار بامید عفو خداوندگار

کریما برزق تو پرورده ایم بانعام لطف تو خو کرده ایم

گدا چون کرم بیند و لطف و ناز نگردد ز دنبال بخشنده باز

چو ما را بدنیا تو کردی عزیز بعقبی همین چشم داریم نیز

عزیزی و خواری تو بخشی و بس عزیز تو خواری نبیند ز کس

[illegible]

خدایا بعزت که خوارم مکن   بذل گنه شرمسارم مکن

مسلط مکن چون خودی برسرم   ز دست تو به گر عقوبت برم

بگیتی بتر زین نباشد بدی   جفا بردن از دست همچون خودی

مرا شرمساری ز روی تو بس   دگر شرمسارم مکن پیش کس

گرم بر سر افتد ز تو سایه   سپهرم بود کمترین پایه

اگر تاج بخشی سرافرازدم   تو بردار تا کس نیندازدم

تنم می بلرزد چو یاد آیدم   مناجات شوریده در حرم

که میگفت شوریده دلفگار   الها ببخش و بذلم مدار

که میگفت با حق بزاری بسی   مپلکن که دستم نگیرد کسی

بلطفم بخوان یا بران از درم   ندارد بجز آستانت سرم

تو دانی که مسکین و بیچاره ام | فرومانده نفس اماره ام

نمی تازد این نفس سرکش چنان | که عقلش تواند گرفتن عنان

که با نفس و شیطان بر آید بزور | مصاف پلنگان نیاید ز مور

بمردان راهت که راهی بده | وزین دشمنانم پناهی بده

خدایا بذات خداوندیت | باوصاف بی مثل و مانندیت

بلبیک حجاج بیت الحرام | بمدفون یثرب علیه السلام

بتکبیر مردان شمشیر زن | که مرد وغا را شمارند زن

بطاعات پیران آراسته | بصدق جوانان نوخاسته

که ما را درین ورطهٔ یکنفس | ز ننگ دو گفتن بفریاد رس

امیدست از آنان که طاعت کنند | که بی طاعتان را شفاعت کنند

بپاکان کز آلایشم دور دار | و گر زلتی رفت معذور دار

نرسد

بجز آید

المرسلین علیه و علیهم السلام ۱۲

[illegible] از عبادت دوتا — ز شرم گنه دیده بر پشت پا

گرم چشم از روی سعادت ببند — زبانم به وقت شهادت مبند

چراغ یقینم فرا راه دار — ز بد کردنم دست کوتاه دار

چه عذر آرم از ننگ تردامنی — مگر عجز پیش آورم کای غنی

فقیرم به جرم و گناهم مگیر — غنی را ترحم بود بر فقیر

چرا باید از ضعف حالم گریست — اگر من ضعیفم پناهم قویست

بگردان ز نادیدنی دیده ام — مده دست بر ناپسندیده ام

من آن ذره ام در هوای تو نیست — وجود و عدم ز احتقارم یکیست

ز خورشید لطفت شعاعی بسم — که جز در شعاعت نبیند کسم — شفاعت

نگه کن به بد را که بهتر کس است — گدا را ز شاه التفاتی بس است — بهتر

مرا گر بگیری به انصاف داد — بنالم که عفوت نه این وعده داد

خدایا بخواری مران از درم / که صورت نبندد دری دیگرم

ور از جهل غایب شدم روز چند / کنون کامدم در برویم مبند

خدایا بغفلت شکستیم عهد / چه زور آورد با قضا دست جهد

چه برخیزد از دست تدبیر ما / همین نکته بس عذر تقصیر ما

همه هرچه کردم تو برهم زدی / کی گنجد اندر خدایی خودی

نه من سر ز حکمت بدر میبرم / که حکمت چنین میرود بر سرم

حکایت

سیه چرده‌ای را کسی زشت خواند / جوابی بگفتش که حیران بماند

نه من صورت خویش خود کرده‌ام / که عیبم شماری که بد کرده‌ام

ترا با من ار زشت رویم چه کار / نه آخر منم زشت و زیبا نگار

از آنم که بر سر نوشتی ز پیش / نه کم کردی ای بنده‌پرور نه بیش

[illegible]

[illegible] قادر نیم — توانای مطلق تویی من کیم

[illegible] تویی بجایی رسم — ورم گمرهی بر نخیزد کسم

جهان آفرین گر نه یاری کند — کجا بنده پرهیزکاری کند

حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست — که شب توبه کرد و سحرگه شکست

گر او توبه بخشد بماند درست — ز پیمان ما بی ثباتست سست — که پیمان

بحقت که چشمم ز باطل بدوز — بنورت که فردا بنارم مسوز

ز مسکینیم روی بر خاک رفت — غبار گناهم بر افلاک رفت

تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار — که در پیش باران نماند غبار

ز جرمم درین مملکت جاه نیست — ولیکن بملکی دگر راه نیست

تو دانی ضمیر زبان بستگان — تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

مغی در بروی از جهان بسته بود — بتی را بخدمت میان بسته بود

پس از چند سال آن نکوهیده کیش — قضا حالتی صعبش آورد پیش

بپای بت اندر بامید خیر — بغلطید بیچاره بر خاک دیر

که درمانده‌ام دستگیر ای صنم — بجان آمدم رحم کن بر تنم

بزارید در خدمتش بارها — که هیچش بسامان نشد کارها

بتی چون برآرد مهمات کس — که نتواند از خود براندن مگس

برآشفت کای پای بند ضلال — بباطل پرستیدمت چند سال مت

مهمی که در پیش دارم برآر — وگر نه بخواهم ز پروردگار

هنوز از بت آلوده رویش بخاک — که کامش برآمد [illegible] پاک

حقایق شناسی درین خیره شد — سر وقت صافی برو تیره شد

حرره

بیخبران

[illegible] آذر پرست — [illegible] نامه ست

[illegible] نشست — خدایش برآورد کامی که جست

[illegible] دران مشکلش — که پیغامی آمد بگوش دلش

[illegible] پیر ناقص عقول — بسی گفت قولش نیامد قبول

[illegible] شود نیز رد — پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد

[illegible] — که باز آیدت دست حاجت تهی

[illegible] بکار آمدم — تهیدست امیدوار آمدم

حکایت

شنیدم که مستی ز تاب نبید — بمقصورهٔ مسجدی در دوید

بنالید بر آستان کرم — که یارب بفردوس اعلی برم

مؤذن گریبان گرفتش که هین — سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین

چنان [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
عجب [illegible]   که بخشنده [illegible]
ترا ای نکونام [illegible] پذیر   در توبه باز است [illegible] دستگیر
همی شرم دارم ز روی کریم   که خوانم گنه پیش عفوش عظیم
کسی را که پیری در آرد ز پای   چو دستش نگیری نخیزد ز جای
من آنم ز پای اندر افتاده پیر   خدایا بفضل خودم دستگیر
نگویم بزرگی و جاهم ببخش   فرو ماندگی و گناهم ببخش
تو بینا و ما خائف از یکدگر   که تو پرده پوشی و ما پرده در
برآورده مردم ز بیرون خروش   تو با بنده در پرده و پرده پوش
اگر یاری اندک زلل داندم   بنابخردی شهره گرداندم

[illegible]

[illegible]

وگر [illegible]   [illegible]

که منزل [illegible]   [illegible]

[illegible] بیاموزی   [illegible] در [illegible]

عجب [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

عجب بلبلم [illegible] بهار روز   [illegible] ناید [illegible]

چو یوسف که چندان بلا دیده بود   [illegible] که گفت [illegible]

[illegible] آل یعقوب را   که بینی بدو صورت خوب را

بگویند [illegible] شان [illegible] نکرد   [illegible] شان رد نکرد

[illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

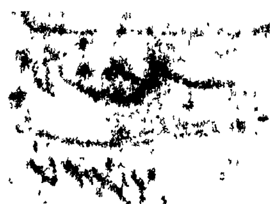
[illegible]

[illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]



				[illegible]	[illegible]
				[illegible]	[illegible]
				بحران	۳
[illegible]	[illegible]	[illegible]	۱۹	[illegible]	۴
بحران	۳۱	بحران	۲۰	بحران [illegible]	۶
مسہل [illegible]	۳۲	[illegible]	۲۱	بحران [illegible]	۷
مسہل [illegible]	۳۳	بحران	۲۰		
[illegible]	۳۴	بحران [illegible]	۲۱	[illegible]	۸
مسہل	۳۵	مسہل [illegible]	۲۲	بحران	۹
مسہل [illegible]	۳۶	مسہل [illegible]	۲۳	[illegible]	۱۰
بحران	۳۷	بحران	۲۴	بحران [illegible]	۱۱
مسہل [illegible]	۳۸	مسہل [illegible]	۲۵	مسہل [illegible]	۱۲
[illegible]	۳۹	[illegible]	۲۶		
				بحران محمود	۱۳